

کسان انده



وحید خیرآبادی

کمباین اندوه وحید خیرآبادی

طراحی کتاب: صادق داوری

انتشارات: سایه‌ها

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

حق انتشار برای نویسنده محفوظ است.

نشر الکترونیک سایه‌ها



کمباین اندوه

وحید خیرآبادی

فصل یک

دارم شروع به نوشتن یک کتاب می‌کنم. نگفتم رمان، نگفتم مقاله یا گزین گوئی. گفتم کتاب. همان چیزی که الآن احتمالا در دست شماست و دارید می‌خوانید. من نویسنده نیستم فقط می‌نویسم. قرار نیست ماجرابی را تعریف کنم. فقط شروع به نوشتن کرده‌ام تا چیزی از خودم به یاد بیاورم. دیر زمانی ست خودم را فراموش کرده‌ام...

من می‌نویسم. تا جایی که ممکن است چیزی را خط نمی‌زنم. ویرایش نمی‌کنم. نمی‌توانم به عقب برگردم. هر کلمه‌ای که بنویسم به کلمه قبلی برنمی‌گردد. اگر اشتباه بوده است، بوده است. قطعا حسرت خواهم خورد که چرا کلمه‌ی دیگری ننوشته‌ام یا چرا جمله‌های بهتری نگفته‌ام. جملاتی که ممکن است مسیر نوشتن را عوض کنند. و این کتاب را از بیراهه نجات دهند. اما راهی نیست که بیراهه‌ای باشد. همه جا شب است و من با پاهای سست و لرزان بر روی خاک گام می‌گذارم. بر روی خاک این کاغذ سفید. و این شاید ثابت کند که سفیدی و سیاهی فرقی با هم نمی‌کنند. در هر دو کوریم.

نغمه‌هایی که در یادم هست زمزمه می‌کنم. سوت آهنگ‌های شنیده را می‌زنم. این شب سوت و کور حتما مرا به جایی خواهد رساند. من از دنیا بریده‌ام

و منتظر خبر خوشی نیستم. خبر ناگوار هم دیگر سرم را به سوی دنیا برنمی‌گرداند. از توی واقعیت فقط یک پاکت سیگار و کاغذ و خودکار توشه کرده‌ام. دنیا برای من متوقف شده و من به درون می‌روم.

کتمان نمی‌کنم که حسرت نوشتن یک رمان در من باقی است. با این حال دیگر نمی‌توانستم منتظر بمانم. تکنیک‌ها را یاد نگرفتم. فقط جسته و گریخته چیزهایی را کمی یاد گرفتم. همان‌ها هم دیگر در ذهن من کم‌رنگ شده. اما کسی نمی‌تواند جلوی یک داستان‌نویس را که حرفه‌ای نشده، بگیرد. من کمی شاعر هم شده‌ام. تعریف‌هایی هم از چند شعرم شده. اما به زودی اهمیتش را برایم از دست داده است. احساس جاماندگی نباید بر من غلبه کند. برای همین است که شروع به نوشتن کردم. نوشتن از نوشتن شروع می‌شود. به همین سادگی است. اما همین که شروع می‌کنی می‌بینی نه تنها به همین سادگی نیست. بلکه به آن سختی است که تصویری از آن نداشته‌ام. توی رودربایستی و تعارف با خودم و اثبات اینکه روزی روزگاری قرار گذاشته‌ام نویسنده بشوم، شروع به نوشتن کرده‌ام. حالا به غیر از احساس جاماندگی از نویسندگان دور و برم و نویسندگی‌های جوان در کانادا، آمریکا، سوئد و افغانستان، احساس درماندگی هم به آن اضافه شده است. درماندگی از این که قرار بود چه چیزی بنویسم؟ حالا دیر شده سه صفحه نوشته‌ام. و این برای بازگشت خیلی هم بد نیست. بد آن است که نمی‌دانم به چه چیزی بازگشته‌ام. و این بی‌شکلی قالب نوشتن از همه بدتر است. شاید هم بهتر است. اما خواهش می‌کنم این مونولوگ را رها نکنید. شاید فقط قرار است با کسی حرف بزنم. من خیلی سکوت داشته‌ام. و هر بار هم که سکوتم را می‌شکسته‌ام، بیشتر از چند کلمه برای گفتن نداشته‌ام. بیشتر یک جمله‌ی بدیهی. مثل این که: «چه خوب کردی این را گفتی» یا «حرف درست است». اجازه بدهید کمی حرف بزنم. پرحرف به نظر بیایم و آدم مهمی جلوه کنم. لاقلاً وانمود به گوش دادن کنید. می‌توانید هدفون بگذارید و به آهنگ مورد علاقه‌تان

فصل یک • ۷

گوش کنید. به من نگاه کنید و سر تکان دهید. اسم آهنگ را هم به من بگویید. خوشحال می شوم که در یک چیز اشتراک نظر داشته باشیم. فکر کنم بد نباشد در این جا فصل اول تمام شود. می توانید وانمود کنید که در حال خواندن یک رمان هستید؟

فصل دو

مدتی می گذرد که فصل یک را نوشته ام. یعنی یک ماهی می شود که این کتاب بسته است و فصل یک در تاریکی به سر می برد. حالا هم که گشوده ام و نور از لای کتاب به کلمه ها افتاده، آیا چیزی روشن شد؟ حتی یادم نمی آید برای چه شروع به نوشتن کرده ام.

چیزهای زیادی از گذشته یادت نمی آید. فقط چندتا نقطه ی بی معنی که برای زجر دادن بارها به ذهنت حمله می کند. اتفاقات تلخ، حوادث ناگوار، شکست های افتضاح و حسرت هایی که مثل گیره لباس چرک ها را بر طناب نگه داشته است. خب من توی این دنیا چه غلطی می کنم؟ راستش را بخواهید رخت شوری. مدام لباس ها را می شورم. روی طناب پهن می کنم و گیره می زنم و خیال می کنم دیگر تمیز شده، اما دوباره روزهای بعد که به تراس بر می گردم، آن لباس ها چرک مرده روی طناب آویزان است. این شغل اصلی من است و نویسندگی بهانه است. فقط دارم این ها را می نویسم تا بقیه را هم در شستن رخت ها سهیم کنم.

باورتان می شود همین جمله ی آخری چند وقت است رها شده؟ شاید پنجاه روز پیش. الان حس می کنم که احمقانه بود که شروع به نوشتن کردم.

حالم از آن روزها کمی بهتر است. بهتر سیگار می‌کشم و یک بیماری اپیدمی را پشت سر گذاشته‌ام. الان فقط می‌توانم این فصل کوتاه را تمام کنم. یک صفحه و نیم؟ به این هم می‌شود گفت فصل؟ بله. فصل‌هایی از زندگی هستند که بیشتر از یک صفحه چیزی ندارند. یا اگر چیزی داشته‌اند قابل گفتن نیستند. به هر حال فصل کوتاهی بود. فقط به این فکر می‌کنم که اگر فصل‌های دیگر هم چنین کوتاه باشد چقدر طول می‌کشد که من این کتاب را به دست ناشر بسپارم. آیا به عمرم قد خواهد داد؟

فصل سه

دیگر باید حدس بزنید که خیلی گذشته تا سراغ این فصل بیایم. در واقع سال دیگری شد. حتی قرن دیگری و من مذبحانه دارم تلاش می‌کنم این نوشته‌ها یک کتاب شود. در فصل قبل خواندید که ... بروید بخوانید خودتان. مگر فصل قبل چند صفحه بود که من بخواهم خلاصه‌ای از آن را به سبک سریال‌های تلویزیون تعریف کنم. خلاصه‌ی فصل قبل یک جمله از آن است: «نور از لای کتاب به کلمه‌ها افتاد. آبا چیزی روشن شد؟» خودم خیلی با این جمله حال کرده‌ام. اما حال من مهم نیست. گذشته است که در هم می‌کوبد و مدام مثل قوطی نوشابه که موج دریا به ساحل می‌آورد، می‌رود و برمی‌گردد. بعضی قوطی‌ها در شن ساحل گیر می‌کنند. به هر حال من پپسی نیستم که در لحظه زندگی کنم. مدام گذشته را می‌کاوم.

سال هفتاد و دو. زمستان بود و مدرسه رفتن سخت‌تر از حالا. سرویسی منتظر ما نبود. فقط کوچه‌های خاکی یخ زده. مدرسه‌ها، کلاس‌ها بیشتر بوی کیک نان و باد معده بچه‌ها را می‌داد. یقه اسکی‌ها زخمی بود و گردن را می‌آزرد. پشت دست‌ها از سرما ترک می‌خورد. اغلب دست‌هایم خونی می‌شد و ترکیب گلیسرین و آبلیمو چاره‌ی کار بود. آبلیمو اما زخم را می‌سوزاند. تمام این‌ها

منزجرکننده بود. چیز شادی بخش کمی وجود داشت: ماسه بادی های گوشه‌ی حیاط خانه، طعم شیر در بطری‌های شیشه‌ای و ساندویچ کالباس که طعمی تازه و دوست داشتنی بود. شانس جایزه بردن از تشتک‌های نوشابه هم سرگرمی خوبی بود. در لحظه زندگی کن! ما را همیشه سرگرم نگه می‌دارند. ما را به لحظه سرگرم می‌کنند تا آینده مال خودشان باشد. روانشناس‌های دوزاری‌شان هم می‌گویند به گذشته فکر نکن. آن‌ها می‌دانند فکر کردن به گذشته ما را هوشیارتر می‌کند. حالا گیرم هوشیارتر هم بشویم؟

لحظه را بچسب، گذشته‌ات را نوستالژی می‌کنیم و می‌فروشیم به خودت. آینده‌ات را هم خودمان برنامه می‌ریزیم. تو به ریدن اکنون مشغول باش. حالا این فصل دارد فصل می‌شود. گرچه از آن سطر که گفتم با این جمله‌ی خودم حال کرده‌ام و ادامه‌اش، سه فصل گذشته. آنجا اوایل بهار بی باران بود حالا نزدیک شروع زمستان است. آذر، ماه آخر پاییز. دیروز تولدم بود و در این روز معمولا بانک‌ها با آدم تماس می‌گیرند و می‌گویند آقا تولدتان مبارک، ما حواسمان به پولهای شما هست. اما به من زنگ زدند، در روز تولدم، گفتند اقساطت عقب افتاده. البته این برای من از تبریک تولد بهتر است. چون من دوست دارم آزرده شوم واقعا تا اینکه تبریک تهوع آور و مصنوعی اپراتور بانک فلان شعبه‌ی بهمان را گوش کنم یا پیامش را بخوانم: تولدتون مبارک؟ پنج هزار به دارایی شما اضافه شد. آیا پایان این کتاب مرگ من است؟ شروعش که با تولد بود.

فصل چهارم

این فصل زود سپری شد و فقط یک صفحه را حرام خودش کرد.

فصل پنج

جاده‌ای مه آلود، درختان صف بسته‌اند در مه صبحگاهی. شیب تند است. هرچه می‌روم به انتهای مه نمی‌رسم. اسب‌هایی شاید در مه، رمه رمه متواری‌اند. زنی در دوردست می‌فهمد ک صبح‌کتری به دست‌خانه را می‌کوبد... حشرات روی علف‌ها بندبازی می‌کنند. هششش، الاغی رد می‌شود با پیرمردی شبیه پدربزرگم. دستار بر سر دارد. خزه خزه خزه بر پیکره‌ی درخت و خاطره‌ی مهتاب بر ذهن آبی آسمان، مه همه را کور کرده. کوری سفید. سایه از پس سایه، گفتاری بلند می‌گیرد. گراز در تیررس ماست و ما در تیررس او. پدربزرگ می‌گوید نباید در دید مستقیم گراز باشی. او نمی‌تواند به اطراف نگاه کند. گردنش نمی‌چرخد. آه سرما لذت بخش است. من از کویر می‌آیم و جنگل بهشت‌وار بر من می‌روید. پدر دستش را می‌برد به سمت در. در را باز می‌کند و داخل‌خانه، اورکت سبزش را درمی‌آورد. پدر بازگشته. او مرده بود و حالا راست راستی برگشته‌خانه. چطور می‌تواند برگشته باشد. با کدام قطار؟ یا با کدام سفینه؟ آیا این جاده‌ی مه آلود با درختان صف بسته راهی به جایی ست که می‌گویند جهانی دیگر؟ چه کسی منتظر ماست. و ما در انتظار چه چیزی هستیم. قطعاً در انتظار گودو-ایم. پدربزرگ می‌خندد.

فصل نشش

واقعا از نوشتن این کتاب پشیمانم. برای ادامه ناامیدم. و همین ناامیدی خود انگیزه‌ای است برای ادامه دادن. کتاب زاده‌ی نومیدی انسان. زاده‌ی اضطراب جهان. که فکر می‌کنم این آخری کتابی از محمد مختاری باشد. ترجمه‌ی گزیده‌ای از شعر جهان. این صفحه چند دقیقه است که همین طور باز رها شده. این صفحه بوی سیگار می‌دهد. کسی مجبورم نکرده این کتاب را بنویسم. اما انگار محکومم به نوشتن. یک سال و خردی از نوشتن شروع شده ولی فقط چند فصل کوچک. نه می‌توانم رها کنم و نه می‌توانم ادامه دهم. خدا چرا پای من را به این دنیا باز کردی؟ این دنیای عجیب و هر دنیای دیگری هم می‌بود باز عجیب بود. کوهستان عجیب است. جنگل سیاهکل عجیب بود. تابستان عجیب است و من یک متعجب احمقم. هر کلمه‌ای که می‌نویسم کلمه‌ی بعد را می‌زاید. هر جمله، جمله‌ی بعد را. هر فصل به فصل بعدی انجامید. و این برای کدام خواننده لطفی خواهد داشت؟ برای کدام انتشارات با کاغذ بدون یارانه؟ برای کدام سانسورچی چیز قابل حذفی دارد؟ به غیر از همین جمله‌ی قبلی.

از کدام ماجرا شروع کنم. با چه جمله‌ای؟ ... در یکی از روزهای سرد زمستان مردی... یک روز صبح که خانم زمانیان چشمش از خواب به ساعت دیواری

باز شد... یا کشور این روزها کمی آشفته است... هیچ ماجرابی هست که ارزش تعریف کردن داشته باشد؟ روزهای سختی به مردم کشورم می گذرد. اتفاقات سیاهی دارد در زیگوراس می افتد. بعد از آن همه اشکی که وقت خواندن رمان بادبادک باز خالد حسینی از من رفت، طالبا در کشور همسایه دوباره مسلط شده اند. مثل یک کابوس وحشتناک و این قضیه نومییدی همیشه انسان را تایید می کند. انگار دیگر چیزی درست نمی شود. و چیزهایی که کمی درست شده بودند هم در حال ویرانی است. تا سال ۲۰۵۰ بحران آب و گرمایش زمین تهدید بزرگی برای منطقه است. تمدن نابود خواهد شد و در بین این همه آشفته گی کسی اهمیت نمی دهد که من چه کتابی نوشته ام. با وجود این همه یاس و تاریکی آینده این کتاب، باز هم نمی توانم دست بردارم. زندگی وحشتناک و مایوس کننده است ولی من فردا دوباره برمی خیزم، صبحانه می خورم و به سر کار می روم. در فصل بعد چیز جدیدی نظرتان را جلب نخواهد کرد. با این حال من نمی دانم که در فصل آینده قرار است چه چیزی بنویسم. اما می توانم بگویم در سرآغاز فصل بعد نوشته: فصل هفت.

فصل هفت

داستان کلوت‌ها

این هم یک ماجرا:

کشور این روزها کمی آشفته است. کمی بی‌تابی می‌کند. دمپایی‌های جلوبسته‌اش را که پسر هاجر ماه پیش برایش از شهر آورده، پا می‌کند و لخ لخ می‌کند سمت کلوت‌ها. بیشتر دم غروب. می‌رود چهارزانو روی کلوت‌ها می‌نشیند، زل می‌زند به مرز آسمان و زمین. یک ساعتی همین‌طور بی حرفی، بی حرکتی. هیچ‌کس نمی‌داند به چه فکر می‌کند. اگر هم گریه‌اش بگیرد کیسه‌های اشکش خشک شده، صورتش را خیس نمی‌کند. هاجر می‌گوید دلتنگ است. آدمی هم نیست که بیاید میان زن‌های ده، با حرف زدن خودش را خالی کند، سر به کلوت‌ها می‌زند. خانه‌اش نزدیک کلوت‌هاست و از باقی خانه‌های ده پرت افتاده.

کلوت‌ها کوه‌های کویزند. کوه‌های بیابان ده صبری دریاچه. دریاچه پسوند است. پسوند له‌له مردم ده برای حوضی آب. پسوند حسرت قطره‌ای باران. مثل پدرهایی که پسر می‌خواهند و اسم دختر آخری را پسرانه انتخاب می‌کنند. وگرنه دریاچه‌اش کجا بود. اگر هم بوده این نسل ندیده. همین نسلی که کشور

پیتر ترنیشان است. کشوری که احمدشاه را هم دیده؛ می‌گوید اینجا دریاچه‌ای ندیده. خشکی دیده فقط و سال قحطی.

قحطی که می‌گویند دل کشور خون می‌شود. غم باد می‌گیرد. کیسه‌های اشکش هم خشک شده، توی دلش می‌ریزد. دلش می‌ترکد... این سرکلوت رفتنش هم به خاطر این چیزهاست. به خاطر قحطی است. قحطی خیلی سال پیش.

هزاربار همین هاجر گفته بود آن چهار تکه خرت و پرتش را بردارد بیاید یکی از همین خانه‌های خالی توی ده و تنها توی آن خرابه سر نکند. هزار و یکمین بارش را هم چند روز پیش گفته بود؛ وقتی کشور لخلخ می‌کرد برود روی کلوت‌ها. اما به خرجش نمی‌رفت و نرفته بود. می‌گفت خانه بوی بشیر را می‌دهد، یاد بشیر روی درو دیوار است. کاهگلش را خودش لگد کرده و با سلیقه‌ی من اتاق اتاقش کرده. چاه کنده عمیق. چندبار دستم انداخته که کشور! ته چاه عروسی جن‌ها را دیده‌ام. بشیر که دروغ نمی‌گفت، حتما دیده...



باز کشور روی کلوت‌هاست. همیشه می‌آمد همین جا استقبال بشیر که از بیابان با پشته‌ی هیزم می‌آمد. قحط‌سالی کارش همین شده بود، بلکه بفروشد به کاروان‌های شتر که بار می‌زدند برای شهر، دو قرانی کاسب شود. دو قران نانی هم اگر می‌شد می‌داد کشور و بچه‌ها بخورند. خودش روز در میان می‌خورد. آن هم نه خوراک یک مرد یل. بشیر رشید بود، چهارشانه. سالاری بود برای خودش. توی قحط‌سالی که لقمه‌ی دهانش را به بچه‌ها و کشور می‌داد ضعیف شده بود. آنقدر ضعیف که به یک سرماخوردگی ساده از پا درآمد. مُرد. پنجاه سال پیش. یعنی نیم قرن. ششصد ماه. نیم قرن زود می‌گذرد. مگر نیم چقدر است؟ اما ششصد ماه خیلی است. ششصد ماه است کشور بیوه است. ششصد ماه را که نمی‌آمد روی کلوت. همین یک ماه آخر این‌طوری شده بود. برای همین زنده کردن عادت پنجاه سال پیشش، هاجر می‌گفت دلتنگ است. پی‌مُرده هرچقدر هم سرد

باشد آنقدر گرم هست که زن هشتاد ساله را دلتنگ کند، چه برسد به کشور که جان می‌داد برای بشیر. آن سال‌های قحطی چه نمازی خواندند برای باریدن. صد رکعت کشور خواند صد رکعت بشیر. دویست رکعت خواندند تا نم بارانی بیاید بچه‌ها از گرسنگی نمیزند. کشور و بچه‌ها از قحط سالی جستند اما بشیر... کشور از روی خاک و خل کلوت بلند شد. بال چادرش را تکاند و به پایین کلوت به سمت خانه‌اش رفت. خانه‌ای که بشیر ساخته بود. جلو خانه رسید. یک طوری به خانه نگاه می‌کرد که انگار برایش تازگی دارد. خانه‌ای که در حصار ماسه‌های کویر بود. ماسه‌های خزنده، مثل موج دریا از دل کویر تا اینجا پیش خزیده و تلبار شده بودند. جوری که تا زیر پنجره پر از ماسه بود و در خانه به زور باز می‌شد. از زیر در هم قدری رفته بود توی خانه. خانه‌ای در حصار ماسه‌ها، دور از هیاهوی تمدن. خانه‌ی انسانی که از خیلی لحاظ اواخر قرن زندگی‌اش مثل اوایل آن است. هشتاد سال گذران زندگی که کشور را چون دانه‌ای ماسه درنوردیده و تکانش نداده است... او امید دارد هنوز به باریدن باران. بارانی که دل کویر را خیس کند و ماسه‌ها را خنک. ماسه‌هایی که شاید پوسته‌های لب بشیر هم در آنها باشد، پوسته‌های لب خشک بشیر. او با له‌له یک قطره آب مُرد. تشنه مُرد. هنوز امید دارد کشور. صد رکعت نتواند، چهار رکعت به هفت رکعت مغرب و عشاء اضافه می‌کند سهم نماز باران. جایی که باران نمی‌بارد تیمم می‌کنند. دو دست بر خاک؛ وضو و نماز و دعا. قد قامت الصلوة... قد قامت الصلوة... خدا بزرگ‌تر است...



کشور چند روزی است که دیگر آشفته نیست. آرام است. حتی خنده‌ای کم‌رنگ روی لب‌هایش دارد. روی کلوت‌ها نمی‌رود. بیشتر در خانه است و گاهی اوقات می‌آید داخل ده چرخی می‌زند. با زن‌های همسایه گپی می‌زند. به بچه‌ها آبنبات‌هایی که قاسم، پسرش، بعضی وقت‌ها - خیلی دیر به دیر - از شهر

می‌آید و برایش می‌آورد، می‌دهد. گوشواره‌های نقره‌ی عشق آبادی‌اش را که بابای بشیر سر عقد رونوایی داده بود، به تازه عروس ده بخشید. زیاد این کارهایش تعجبی نداشت. همه می‌دانند آدم دست و دل بازی است. گوشه‌گیر و از آدم به در هست ولی بخیل و کنسک نه. همین پسر هاجر که از وقتی قاسم رفته شهر و کمتر سر می‌زند، مایحتاج کشور را از شهر می‌خرد، کلی عتیقه سلفیده ازش. عتیقه‌های عشق آبادی. سماور زغالی، کلی مس و برنج. تنها چیزی که کشور راضی نشد بدهد انگشتر فیروزه‌ی بشیر بود. تنها یادگار مرد سال قحطی.

اواخر خرداد است. خورشید بر شق سر کویر تابیده. بر شق سر کرانه‌ی کویر. صبری دریاچه درست روی کرانه است. مرز بین خشکی مطلق و روستاهای ناحیه‌ی کویری. مرز بین نمک‌زار مطلق و تاق‌زار. مِمن - فامیلی‌اش مؤمنی‌ست و تک و توک جوان‌های روستا این‌طور صدایش می‌زنند - پیرمرد کج خلق صبری دریاچه، پیچ رادیو را می‌پیچاند. بعد از خش خش و سوت و پارازیت روی یک فرکانس ثابت می‌شود که اخبار هواشناسی است. گوینده می‌گوید از سمت شمال شرق از طرف سیبری یک سامانه‌ی باران‌زا وارد کشور می‌شود. مِمن زود پیچ رادیو را می‌پیچاند تا شاید رادیو بیگانه را بگیرد. زیر لب غُر هم می‌زند که چی از این ابرها به ما رسیده، همه‌اش می‌روند شمال آبشان را می‌ریزند. یک بار هم شمال نرفته. فقط شنیده آنجاها زیاد بارندگی می‌شود و سرسبز است. پر از دار و درخت.

عصر چند روز بعد باد وحشی وزیدن می‌گیرد. تندباد است. چنان در هم می‌پیچد و جریان هوا را آشفته کرده که هولناک است. خاک می‌کند این‌طور بادها. گرد و خاک امان‌بُر. جویری که ماسه می‌رود زیر دندان، چشم‌ها را قرمز می‌کند. چه آشوبی‌ست. محشر است انگار. مِمن تا به حال هم‌چین گرد و خاک و طوفانی ندیده. کشور دیده. کشور آرام است. دو سه ساعتی باد رام‌شدنی نیست. همه به خانه زده‌اند. از پس گرد و خاک ابرهای کومولونیمبوس در آسمان

صبری دریاچه پدیدار می‌شوند. آفتاب کویر پنهان شده. آسمان خاکستری پررنگ است، هوا گرفته. انگار بار دارد ابرها. برقی می‌زند، نورش می‌رود از پنجره صورت کشور را روشن می‌کند. چند ثانیه بعد رعدش می‌زند، گوشهای مومن جرق می‌شود. چیزی مثل سنگ‌ریزه به شیشه‌ها می‌خورد. چیزی شفاف و بلورین. پسر هاجر به هاجر می‌گوید تگرگ است. کشور می‌خندد. تگرگ که باران می‌شود، می‌آید جلو خانه می‌ایستد. از زمین و آسمان باران می‌بارد. ماسه‌ها و خاک لیچ آب می‌شود. بشیر کجایی بینی دعای باران مستجاب شده. چرا نیستی که باران بخورد روی لبهای خشکیده‌ات. کشور گونه‌هایش خیس است. خیلی خیس. آنقدر خیس که جبران اشک‌های نیامده‌ی بغض‌های نترکیده‌اش در این سال‌ها را بکند. باران شدید است. خیلی شدید. حالا دیگر فقط زمین را خیس نمی‌کند، دارد جاری می‌شود. رگه‌های جاری آب به هم وصل می‌شود، جوی می‌شود. جوی‌ها جایی بیرون آبادی در کانال‌های طبیعی زمین که به سمت آبادی می‌رود باهم ترکیب می‌شوند. چرا کشور نمی‌رود بالای کلوت‌ها؟ از آن روز، هر روز همین وقت‌ها دم غروب می‌رفت. الآن چرا جلوی خانه‌اش است؟ باران جاری حالا دیگر نه رگه‌های آب است نه جوی. آب سیل است. سیل بی‌افسار بی هیچ فکر و کنترلی رو به سمت پایین کلوت گذاشته. خانه‌ی کشور در گودی‌ست.



روز بعد، خانه‌ای در کنار کلوت‌ها تا نیمه زیر آب رفته. یک لنگه دمپایی جلو بسته روی سطح آب شناور است. هاجر به سر و کله‌اش می‌کوبد و زار می‌زند. حالا دیگر دریاچه فقط یک پسوند نبود؛ واقعیتی بود بر کرانه‌ی کویر. دریاچه‌ای که در بدو تولدش یک غریق پیر داشت.

فصل هشت

اگر در وسواسی‌ترین آجر این زمان که رنگ اخرايي قشنگي بر کرانه‌ی تالار ارغوانی دشت می‌کوبید و دست‌های زمخت کارگران نازک‌اندیش را از خشمی طلايي می‌آکند. یا اگر در پاییز آبی سبز نمی‌شود از تکه‌های آخرین دریاچه‌ی بزرگ که دست‌های شب بر شیار زخمی صورت کشاورزان، بذر آلاله بکارد اگر. اندوه را با کمباین نمی‌شود درو کرد از زمین‌های بایر و کویر. کویر صبری دریاچه خشک‌تر از هر قرنی می‌بوسد بادها را. به نغمه‌های زمین در دل سفره‌های آب که رنگین نیست و چاه‌های عمیقی که لجن را از اعماق با کمک موتورهای جست و جوی گوگل به سطح می‌کشند پدرِ مادرم و مادر بزرگِ مادرم را ناخواسته کشیده‌ام در وسط معرکه‌ی کاغذ. سالیان با تازیانه‌ی زمان بر افق‌های هر روزه‌ی کویری بر من گذشته‌اند. و من سنی دارم در حدود پدر بزرگ با یک گوشی اندروید در دستم. مخمل هوس که از تمام کجاوه‌های لغزان بر جاده‌های ابریشم می‌خرامد تبلور بلور دانه‌های ماسه بر مغز استخوان هزاران سرطان صحرایی ست. در تندبادهای تاریخ و باران‌های عشق با موتور گازی مجید خیابان‌های عجیبی را گذر کردیم. من آیا از اعصاب از خواب‌هایم از ترانه‌های مرموز روسالکا که نیمه‌های شب در تراس می‌خواند، به سلامت خواهم خزید؟ مثل یک ازدهای کومودو کیلومترها راه

برمی‌گردم تا شکار مسموم شده‌ام را ببلعم؛ خاطرات! و آنچه از زمین در حدود حافظه من است. بیا به خوف برگردیم. به جایی که هرگز نبوده‌ام، لای دوتار عثمان اندکی نشئه کنیم. به ماسال برویم در بهارخواب آن سوئیت کوچک دل‌انگیز صدای شجریان پخش و دود سیگار می‌شد. سعید آژند هم بود. تفنگ گرفته و مرغان ماهی‌خوار دریاچه‌ای در سقالکسار را نشانه گرفته بود. بعدها دست‌هایش را تفنگ کرد و توی صفحه‌ی اینستاگرام داستان‌هایش را دنبال می‌کردم. پشت چه‌گوارا می‌جنگید. و واقعا دیوانه‌ی عینکی دوست‌داشتنی بود. و هی روی کلمات تف می‌کرد و هی می‌شاشید، کلمه‌ها، شعرها به چه درد می‌خورند؟ فقط شاید کمی دردها را بخورند. و من را یاد ستار پینه‌دوز کلیدر می‌انداخت.

هفده بار بیهوشی مزایای رقت‌انگیز و جالبی داشت. دشت پر از ناتور بود و ما بچه‌ها واقعا از جو خوشمان می‌آمد. که آبش را بگیریم توی شیشه کنیم. اما ناتورها واقعا ناطور بودند، بدطور بودند و آه که این‌طور بودند. دشت که سبز بود، شور شد. شور ما هم هی خوابید و فقط در کنار زاله‌ها، جای خواب مانده بود. و ستاره‌ای که شایسته شمردن باشد در آسمان نبود. و اگر بود ستاره‌ی سرخی شده بود که قابل شمارش نبود. فقط سرخی‌اش در خاطره‌ی بادبان‌ها مانده و ماهی‌گیران جنوب ترانه‌های غریبی از این ستاره‌ها بلد بودند. و ترکمن‌ها از زخم قلب ستاره‌ی سرخشان می‌خواندند، به اسب‌هایی که صبح مسابقه را باخته بودند.

این پرسش امتحانی پاسخش در بین جالیزها کاشته شده بود. در بین بچه‌خربزه‌ها که شاید اسمش را گُهند می‌گفتند کشاورزان کهن. صورت زخمی با تراکتور مارک هپکو. یا کاترپیلار. و این مارک آخری هم مال کفش بود هم بولدورز عمومیم که در پودر کردن کوه‌ها، قیامت می‌کرد. دلم در همین لابه‌لای بیجای کاغذ و کلمه برای عباس معروفی گرفت، چون سمفونی مردگان، چون عمومیم مرده است یاد او افتادم. و چون پدرم مرده است یاد او می‌افتم و چون پدر بزرگم مرده بوده است یاد او می‌افتم. و عباس معروفی می‌خواهد سرطان را بکشد و پدر

مادرم که سرطان او را در بیمارستان قائم مشهد کشت مدتی با گل ممد رفت و آمدهایی داشت.

شرح ماجرا: باباجون حسین با گل ممد بوده

من پدربزرگم را ندیده‌ام. یعنی دیده‌ام ولی یادم نمی‌آید دیده باشم. حالا اسم این نوشته‌ام یک تجربه هست یا نه، نمی‌دانم! تجربه از طریق حس‌ها ادراک می‌شود. آن هم ادراک مستقیم. یعنی خودت آنجا بوده‌ای و دیده‌ای شنیده‌ای بوییده‌ای. اما آیا شنیده‌ها جزء تجربه‌ها نیستند؟ البته تجربه‌ای غیرمستقیم؟ شنیده‌ای که آدم به آن عینیت می‌بخشد؟ یعنی یک مشت حرف دیگران را به تجربه درونی تبدیل می‌کند؟ و مگر همین داستان نیست؟

پس من پاره‌داستان‌هایی درباره پدربزرگم شنیده‌ام که آن قدر خوب لمسشان کرده‌ام انگار تجربه من بوده. یا بهتر بگویم خودم هم بوده‌ام و دیده‌ام. آن چه را که شنیده‌ام خیلی کم است. در حد یکی دو جمله از مادرم و پیرمردهای فامیل: «باباجون حسین با گل ممد بوده.» هیچ چیز دیگری در این باره نمی‌دانند. اینکه مثلاً؛ مثل آن‌ها تفنگ به دست بوده و در کوه و کمر پابه‌پایشان می‌رفته؟ یا اینکه فقط برایشان خوراکی توشه‌ای می‌برده؟ فقط یک جمله: «باباجون حسین با گل ممد بوده.»

آن چه که من با تخیل می‌سازم با کمک ادبیات است. با کمک «کلیدر». وقتی کلیدر را می‌خواندم جای پای پدربزرگم را در صحنه‌هایی از داستان می‌دیدم. اینکه در کوه‌های سلیمانی (نزدیک سبزواری) با گل محمد آشنا شده، شیفته مرام گل محمد شده. یا حتی در هیجان ماجراجویی آن‌ها گرفتار آمده؛ فهمیده که با خان‌ها چه می‌کنند. نمی‌دانم که در کشمکش مبارزه‌ها و گریزهایشان بوده. ولی می‌دانم که توی دلش آن‌ها را ستایش می‌کرده. گل محمد، خان محمد، خان عمو و... حتی شاید پدربزرگم آنجا نمی‌دانسته که روزی دختر خان محمد، زن برادرش

بشود. و نوه خان محمد - که اتفاقاً اسمش را گل محمد می‌گذارند- رفیق نواش. یعنی من.

به هر حال می‌دانم بعدها که باغبانِ اربابی شده و برایشان انارها می‌کاشته، به گل محمد و به آن روزها فکر می‌کرده. و در ذهنش یک برنو برمی‌داشته؛ سینه ارباب را نشانه می‌گرفته و بنگ گ گ گ ... ولی می‌دانم نکرده. که اگر می‌کرد امنیه‌ها پی‌اش می‌گشتند و او را همچون گل محمد میان کوه و کمر می‌زدند. او تا آخر برای ارباب کار کرد و دست آخر سرطان او را کشت.

من پدر بزرگم را دیده‌ام اما یادم نمی‌آید. من شیون‌های مرگش را شنیده‌ام اما یادم نمی‌آید. دست‌هایم پوست دست‌هایش را لمس کرده، اما در خاطر نیست چه قدر زبر بوده، چه قدر زمخت بوده، پینه‌هایش را نشمرده‌ام. بوی خاک و علف لباسش را بوییده‌ام اما... فقط طعم انارهایی که کاشته بود را نچشیدم. نمی‌توانستم انار بخورم. من کوچک بودم. فقط یک سالم بود.

تلویزیون داشت یک چیز به درد نخور را به درد بخور جلوه می‌داد. آسایشم را روی کاناپه پهن کرده و از قرار معلوم بودم. به لواشک‌ها سر زدم، انجیر را در رحم اجاره‌ای گذاشتم و تا صبح به کوچه‌ای تاریک با یک تیر برق که نورش متمرکز شده بود بر یک کودک روی تاب. کودک تاب می‌خورد و در دایره‌ای روشن پدیدار می‌شد و باز می‌رفت توی تاریکی‌های اطرافش. سکوت غریب و دهشتناکی بر فضا حاکم بود. خود کودک هم حرف نمی‌زد و نگاهش خیره بود. تاب کمی زنگ زده بود و زنجیر آهنی آن گاهی صدا می‌داد. اما آن هم مدت زیادی ساکت می‌نمود. این تصویر یک سال مدام در جلو چشمم می‌آمد. آیا این تصویر با بیماری آب سیاه ارتباطی داشت؟ آیا چشم‌های من که سرخ بودند می‌توانستند بیرون از مرز را تماشا کنند. آیا روزی به دوبلین می‌رفتم؟ و در آن بازارچه‌ی عربی که جیمز جویس در داستانی به همین اسم توصیف می‌کرد، برای همسرم یک هدیه بخرم؟ آیا همه پاساژها، مراکز خرید بزرگ و پرنور و مال‌ها، غمگینی همان

بازارچه نیمه تعطیل عربی را ندارند؟ آیا همه جای دنیا دوبلین نیست؟ باشکوه نیست که فصل را زیر سقف تاریک بازار عربی به اتمام برسانیم بدون اینکه چیزی بتوانیم خرید در این دنیای متورم؟

فصل نه

در درمانگاه کوچکی کار می‌کنم. یک مکعب مستطیل بزرگ و قدیمی که گویا در زمان گذشته یک تالار عروسی یا همچو چیزی بوده است. حدود نیم قرن پیش. تصور کن مهمان‌ها با کراوات‌های پهن، شلووارهای دمپاگشاد، پیراهن‌های تنگ پیچسکن، خط ریش‌های چکمه‌ای و زن‌ها با هرچه که آن زمان می‌پوشیده اند، جام‌های می، آهنگ‌های جز، تکنو. احتمالا عروسی اعیان در اینجا برگزار می‌شده. پسرهای وکلا، دخترهای سناتور و تیمسار و هر کس دیگری که در آن زمان دستش تا آرنج به دهنش می‌رسیده است.

حالا درمانگاه است. قدیمی و کهنه، کثیف. بوی تعفن و فاضلاب از زیرزمین می‌زند بالا. بوی تریاک مغازه‌های پایین. بازاری‌های دوزاری و بوی اسپند که هم برای چشم بد است، هم خنثی‌سازی بوی تریاک، می‌زند بالا. بوی افیون می‌زند بالا. بوی همه چیز. اما خواننده‌ی گرمی که در حال خواندن این صفحات و سطور و کلمات و حرف‌ها و رد خودکار بر دفتر زردرنگ هستی، تصور کن! در جای پای یک رقاص خوشگل کاباره‌ای، حالا استفراغ یک مریض غلغل می‌کند. به جای رقص نور دیسکو، چراغ قوه‌ی دکتر، دهان تاریک و نومید یک پیرمرد را می‌کاود. به جای شیشه‌های زیبای شامپاین و بوی آب جو (که ناتوره‌های دشت

مراقب ما بودند) بوی الکل صنعتی در شیشه‌های سیاه چاق می‌آید. سوسک‌ها که بعید نیست هر کدام یک کارمند سابق درمانگاه باشند که حالا در مسخ کافکایی به این شکل درآمدند همه جای درمانگاه هستند. در بین پرونده‌ها، سوسک‌های مدرن‌تر در لابلائی مادربرد و صفحه کلید کامپیوتر، برخی در لیوان آب شناور و دیگری پشت میز رئیس، رئیس سوسک‌هاست. این مکعب مستطیل، در ابتدا پنجره‌هایی داشت. نور و هوا دو موهبت طبیعی که حق هر انسانی در هر جای کوهی زمین و حتی هر حیوانی در هر جای کوهی زمین و حتی تر، حق هر موجود ناشناخته‌ای در کرات و کهکشان‌های دیگر است، توسط این پنجره‌ها به کارمندان نگون بخت این اداره می‌رسید. اما به یک‌باره در یکی از سال‌ها به طرز مشکوکی در پشت ساختمان درمانگاه ساخت و سازهایی انجام شد و خانه‌های یک طبقه ناگهان دو یا سه طبقه شدند. نور از ما گرفته شد و هوا دیگر مثل سابق جابه جا نمی‌شد تا بوی گند فاضلاب و تریاک و الکل را که از روی ماتحت بیماران پخش می‌شد بیرون ببرد و هوای تازه را که لذت بخش بود به ریه‌های مسلول ما بازگرداند.

با این که این ساخت و سازها کاملاً غیرقانونی انجام گرفته بود اما رئیس تلاشی برای جلوگیری از این کار غیرقانونی انجام نداد. او به ما اطمینان داد که شرایط متفاوت خواهد شد و قول یک فن تهویه بزرگ و لامپ‌های بیشتر را داد که تا امروز عملی نشده است. وعده‌ی بزرگتری هم سالیان سال از طرف رئیس رئیس که آن هم برای خودش داستانی دارد، به ما داده شده بود. قول جابه‌جایی درمانگاه: تغییرات در راه است و شما به مکان بهتری خواهید رفت. او به ما می‌گفت که به مرکز رفته و قول‌هایی از رئیسش، که رئیس رئیس رئیس ما می‌شد، برایمان به ارمغان آورده بود. هر دو سال یک بار رئیس رئیس می‌آمد و همان حرف‌های قبلی را تکرار می‌کرد: «شما همکاران جان، پرسنل خدمت که در این شرایط فیزیکی نامناسب از نظر ساختمان تلاش صادقانه‌ای مبذول می‌دارید و

با صمیمیت و ایجاد جو دوستی، بیماران خدا را درمان می‌دهید، بدانید و آگاه باشید که در آن دنیا صد مقابل پاداش دریافت خواهید کرد.»

و در جواب یکی از پرسنل ما وقتی که در مورد پرداخت اضافه‌کار و افزایش فوق‌العاده خارق‌العاده ویژه‌ی مخصوص در شرایط سخت و زیان‌آور تحت ماده‌ی ایالت‌های کم‌برخوردار شرقی، حوزه‌ی مرکزی دریاچه‌ی صبری دریاچه و توابع و حومه پرسیده بود که چرا برای ما مشمولین پرداخت نمی‌شود؛ آروغی زده بود و به مسئول روابط عمومی و مشاورش در امور درمانگاه‌های خرابه گفته بود: جوابشو بده احمق.

فصل ده

معلوم نیست درمانگاه چند طبقه است. نقشه‌ی عجیبی دارد که آدم را به اشتباه می‌اندازد. آن‌هایی که تازه‌کارترند بعضی وقت‌ها به جای نهارخوری به دستشویی می‌روند و برعکس. بعضی وقت‌ها هم مریضی در نگهبانی را باز می‌کند تا برود دکتر. اما اتاق پزشک‌ها، اتاق رئیس، پذیرش و خدمات پرستاری در یک طبقه‌اند. پرسنل هم شامل پزشکان، پرستاران، دندانپزشک‌ها، کارمندان و یک نفر دیگر می‌شود که همیشه آستین‌هایش بالاست و شلوارش پایین. نخندید! واقعا چای زیاد کاری می‌کند که شلوارت همیشه پایین باشد، مخصوصا اگر آدم تنبلی باشی. رئیس آدم خوش مشربی است. اهل بیرجینیاست. خوش‌پوش است و ظاهرا هوای ما را دارد. می‌توانیم هر مسئله‌ای را با اون در میان بگذاریم، غیر از انتقاد راجع به او، رئیسش، رئیس رئیسش، رئیس رئیسش و رئیس رئیس رئیس رئیسش و انتقاد به یهووالا، خدایش.

او می‌گوید دوست دارد همه چیز در اختیار کارمندان بگذارد، اما چه حیف که بودجه در دست او نیست و برای هر چیزی ردیف بودجه‌ای در نظر گرفته شده است. مثلا برای هر چیزی بودجه‌ای در نظر گرفته شده است. او قوانین را به کمک حسابدار طوری برای ما شرح می‌دهد که ما کاملا گیج می‌شویم و چون

گیج می شویم نمی فهمیم و چون نمی فهمیم بیخیال حقمان می شویم. و چون بیخیال شده ایم حقی نداریم.

ما زیاد کار می کنیم. زیاد و زیادت‌تر و باز هم زیادت‌تر. حقوقمان هر سال بالاتر می رود و تا چند روز اول سال خوشحالیم. بعد کم کم بی دلیل اندوهگین می شویم. اندوه را با کمباین نمی شود درو کرد. وقتی اندوهگین می شویم برای خوشحال شدن و فراموش کردن اندوه، سراغ تفریح های متنوعی که در چهارچوب قوانین ایالتی و در حدود مرزهای شرقی به سمت مرکز، مجاز هستند می رویم. تفریحاتی از قبیل: هووووم و چند نقطه. این تفریحات مجانی نیستند و وقتی از تفریح برمی گردیم شروع می کنیم به قرض گرفتن. از آدم ها، از بانک ها، مساعده های اداری، وام هایی با سود ۱۸ درصد به علاوه ۴ درصد کارمزد به علاوه ۲ درصد مالیات بر وام به علاوه ۳/۰ درصد جریمه استفاده بیش از حد از تسهیلات و به علاوه پول چایی آبدارچی و پورسانت رئیس بانک.

اولین قسط وام که سر می رسد آن سان شاین که در سواحل دریا کوفت کرده ای، اسید می شود و می زند بالا.

من کارم در پذیرش، پذیرفتن است. وظیفه ی دیگری هم داریم؛ نپذیرفتن. به ما می گویند پیشانی درمانگاه، رئیس می گوید قلب درمانگاه. عناوین و القابی که ما را خرسند می کند. ما احساس مهم بودن می کنیم و از همه مهم تر احساس بودن می کنیم. در درمانگاه در ساعت هفت و پانزده دقیقه باز و سیل بیماران سرازیر می شود. با دفترچه های بیمه ای که بوی نا، بوی شربت اکسپکتورانت و بوی نفتالین می دهد.

بیماران اغلب میانسال، کهن سال و دیرین سال هستند. رکوردی که خودم ثبت کرده ام برای دیرین سال ها، متولد ۱۹۱۴ بود. اول جنگ جهانی اول. بیشتر مراجعین بیماری های قلبی، فشار خون، زوال عقل و بیماری های غریبه دارند. و این آخری متخصص خاصی دارد که در وقت خاصی از روز، در ساعت خاصی

ظاهر می‌شود و با اورادی شفابخش حال بیماران را خوب می‌کند. پزشک اتاق نهصد و چهار خودش سن بالایی دارد. موهای بلند کم‌پشت، چشم‌هایی سرخ و پستی خمیده. از ویژگی‌های ظاهری اوست که برای شخصیت‌پردازی رمانی که می‌خواهم بنویسم، به درد می‌خورد. خودش روماتیسم و زانوهایش آماس وحشتناکی دارد که اغلب بوی ویکس می‌دهد. عقایدش محکم است و در حدود مرزهای شرقی به سمت مرکز گرایش دارد. لازم به توضیح است که او یک مرد است. تمام کفش‌هایش یک جور است. یعنی از یک کفش ده جفت دارد و هر روز برای تنوع یکی را می‌پوشد. (منتقد گرامی که می‌خواهی گیر بدهی که این صحنه را قبلاً در یک سریال آبکی دیده‌ای به هوش باش که صحنه‌ی من سرشار از واقعیت است). به هر حال این پزشک اخلاق تندی دارد و حتی رئیس هم از او می‌ترسد.

من وقتی چوب زبان‌های او را دیدم که در حلق مریض‌ها فرو می‌برد ناخودآگاه شعری گفتم که البته بی‌ارتباط با ناتورهای دشت که مراقب کمباین‌ها و جوزار بودند، نیست. اندوه را با کمباین نمی‌شود درو کرد. آب جو هم نداریم برای فرو نشانندن اندوه. پس با اندوه‌های کنار بیا، آن‌ها را در آغوش بگیر (از رنج‌های لذت ببر؛ چارلز بوکفسکی) و آن شعر این است:

با چوب زبان گلویمان را دیدند

اندوه فروخورده‌یمان را دیدند

بر روی زبان سرخی می‌پیدا بود

روی طاقچه، سبوی‌مان را دیدند

با عرض پوزش از شما خواننده محترم، می‌دانم که توصیف‌های طولانی ملال‌آورند. درمانگاهی ملال‌آور، بیماری‌های طاقت‌فرسا، بوی الکل که واقعا هفده بار بیهوشی جدا از مزایای عجیبش برای من، نفرت‌انگیز است. شما می‌توانید کتاب را رها کنید. دور بیندازید یا مثل کتاب‌های درسی آتش بزنید. باور کنید پولی

که بابت این کتاب مزخرف پرداخت کرده‌اید، پس خواهم داد. اگر ناشر اجازه بدهد، ایمیل را در ابتدای کتاب خواهم گذاشت و پذیرای فحاشی شما خواهم بود. اما، اما، اما تو را به خاطر خدا، شما لعنتی‌ها می‌توانید انتخاب کنید و ادامه ندهید. من ولی محکومم به ادامه دادن. در آغاز فقط کلمه بود، کلمه منجر شد به کلمه‌ی بعدی و من این همه صفحه تا به اینجا آمده‌ام. دست کشیدن ممکن نیست. در فصل یک گفتم نمی‌توانم به عقب برگردم، نمی‌توانم کلمه‌ها و جملات و فصل‌هایی را که گفته‌ام، عوض کنم. راه فقط راه رفتن است، برگشت نیست.

حالا که دوباره سنگ‌هایم را با شما واکندم می‌روم سر ادامه‌ی ماجرا. توی درمانگاه پنج نفر با بقیه متفاوت بودند. یعنی آن‌ها شبیه هم بودند، مثل اعضای یک حزب.

۱. رئیس

۲. پزشک اتاق نهصد و چهار

۳. نگهبان

۴. حسابدار

و ۵. آن یک نفر دیگر که آستین‌هایش بالا بود. با اینکه لباس‌ها و چهره‌هایشان متفاوت می‌نمود اما انگار یونیفورم داشتند. عقایدشان نیز در حدود مرزهای شرقی به سمت مرکز گرایش نشان می‌دهد. اگرچه رئیس ظاهراً هوای همه را داشت و گاهی عقایدی دور از مرکز حتی به سمت غرب نشان می‌داد به سمت کوه‌های کووالانسکی و جنگل‌های مرطوب زیگوراس که اغلب درخت‌های بلوط داشت و سال گذشته در گرما گرم حوادث سوخته بودند. ولی باز هم تعاملاتی پنهانی با چهار نفری که در لیست پنج نفره ما بودند، داشت.

اتاق‌های دیگر هم توصیف شدنی هستند و حتی می‌شود فقط از آن‌ها نام برد. اغلب از این اتاق‌ها صدای فریاد و گریه‌های دردناکی به گوش می‌رسد. شبیه شکنجه‌گاه‌های قرون وسطی. تجهیزات زیاد و گران‌قیمتی در این اتاق‌ها وجود

دارد. نوار قلب انسان‌ها که شبیه رشته‌کوه‌های درازی بود از این اتاق‌ها بیرون می‌آمد. و من اوایل فکر می‌کردم وقتی خط‌ها شکسته هستند حال طرف بد است و خط مستقیم نشان سلامت است. نگو که خط مستقیم نمادی از افقی شدن یارو بود (می‌خندم).

یک واحد دیگر هم بود به اسم دندانپزشکی، که در واقع مدرنیزاسیون کار آرایشگرهای کهن بود. ما واقعا پیشرفت کرده‌ایم. بستن دندان با نخ به در کجا و تزریق لیدوکائین و کشیدن دندان با فورسپس کجا؟ آیا ما واقعا پیشرفت کرده‌ایم؟ یا دندان‌هایمان را برای دریدن هم تیزتر کرده‌ایم؟ با این حال من مدتی در دندانپزشکی کار کرده‌ام، به عنوان دستیار. و یک بار که قوطی جیوه از دستم ریخت و همه جا پخش و پلا شد، به این فکر کردم که براتیگان چطور می‌خواست با چنگال جیوه‌ها را بار کامیون کند؟

فصل یازده

اگر به ابتدای فصل شش برگردید خواهید دید که چگونه در آن فصل مثل سگ پشیمان شده بودم. من سگ‌ها را دوست دارم و از آن پشیمانی سگی‌ام لذت می‌بردم. اما درست زمانی که از ادامه نومید شده بودم و در ته هاویه به سر می‌بردم، ادامه دادم و صفحات زیادی در مدت زمان اندک نوشتم. ماجراها و تعلیق‌هایی هم برای شما خواننده‌ی زیبا - آقایان و خانم‌ها. بله شما! شما زیباییید و من نمی‌توانم از زیبایی تعریف و تمجید نکنم - جمع و جور کردم. بله ادامه دادم از دل یک نومیدی بزرگ. با این حال نگرانم. نگران امیدواری خودم هستم. این امیدواری و سرمستی خطرناک است، بی انرژی است. و نوشتن مرا کند خواهد کرد. انگار بنزین دارد تمام می‌شود. آیا به یک نومیدی تمام عیار دیگر نیاز است؟ آیا این کتاب به خلسه فرو خواهد رفت و تا فصل بعد انتظار زیادی خواهد کشید برای نوشته شدن؟ ناراحت می‌شوید اگر چند صفحه سفید بخوانید؟ آیا به نظرتان این کار کلاشی به نظر می‌رسد؟ یا مثلاً تبانی ناشر و نویسنده در پر کردن صفحات از طریق خالی گذاشتن آن‌ها؟ ولی به این قضیه با دید منفی نگاه نکنید. سفیدخوانی هم عالمی دارد. تخیل را به پرواز درآورید. به زندگی‌تان بیاندیشید. به نقطه‌های تاریک ذهن‌تان. به خاطرات مخدوش. به

بی‌محتواترین خاطرات. بعد از ظهر گرمی در کودکی را به خاطر بیاورید. دوباره شمارش ستارگان را آغاز کنید و به مرگ فکر کنید. به رویاهایی که دارید. آرزوها. به جمله‌ی لکان فکر کنید: ما حقیقتاً زمانی خوشبختیم که در مورد خوشبختی خیالبافی می‌کنیم. در این صفحات خالی داستانی کوتاه بنویسید. لطفاً با من در نوشتن این کتاب سهیم شوید. قیمت این چند صفحه از قیمت پشت جلد کسر خواهد شد.

پاراف به واحد حسابداری.

فصل دوازده

فصل سیزده

پدربزرگ خندید. گودو؟ گفتم گودو یا هر فرد دیگری انتظار دلچسپی های خودش را دارد. چه فرقی می کند منتظر چه کسی باشی در دره ها، وقتی که صدایت را کسی نمی شنود. پدربزرگ از کوه غلامرضاخان بالا می رود. غلامرضاخان سنگ است لم داده و آسمان را نگاه می کند. کوچک که بودم فکر می کردم این تخته سنگ بزرگ خداست. بعدا فهمیدم غلامرضاخان است که سنگ شده. آنقدر منتظر مانده که سنگ شده. بس که زمستان سلیمانی سرد بوده. فرار بوده گل محمد کلمیشی برود پیش غلامرضاخان چندتا برنوی نو بگیرد. اما در آخرین نبرد در کوه های کلیدر با خیانت پسرخاله، علی اکبر دهنه ای، شکار امنیه ها شد. غزال تیزپای کوه ها و دشت های سبزوار، مثل چه گوارایی در سیرا ماسرا به خاک افتاد و مارالش را تنها گذاشت.

پدربزرگ دیگچه های مسی پلو را در خورجین الاغش جاساز کرد و راهی شد. می رفت تا به گل ممد و دوستانش غذا برساند. مسیری کوهستانی در پیش داشت. جاده ای خاکی انگار. زمستان بود و مهی غلیظ مسیر را پوشانده بود. درخت ها در دو طرف راه یک به یک از مه سر بر می آوردند. الاغ انگار راه بلد بود. مه را می شکافت و جلو می رفت. پدربزرگ مثل یک تدارکاتچی جبهه های

جنگ، وظیفه شناس و جسور به راه خود ادامه می‌داد. در مه سکوت بود. کوه‌های سلیمانی در این مه رازآلودتر شده بودند. درختان که سالیانی عمر داشتند لخت و عور، هیولاهایی بودند با شاخ‌های پیچ در پیچ. پدربزرگ بر روی الاغ سکوت را شکست و تقریباً بلند دویستی می‌خواند و گاهی دستارش را روی سرش جابه‌جا می‌کرد. پوستین ضخیمی بر تن داشت و برای گرم شدن دو تا پاتاوه پیچیده بود دور ساق‌هایش، سه تا تنبان داشت. در مه می‌خرامید. در این کوهستان در زمستان که سنگ می‌ترکید. جنبنده‌های زیادی را نمی‌دید. برف چند روز پیش هم هنوز زمین را سفید داشت. سکوت هول‌انگیز بود. هر آن فکر می‌کردی از توی مه، موجودی باستانی می‌زند بیرون. چیزی که تصورش را نداری، و دستان سیاهی گلویت را به یک‌باره و نفست را در چند لحظه بگیرد. پدربزرگ به این‌ها فکر می‌کرد. و فکر می‌کرد این کوهستان جان می‌دهد برای مردن. اما حتی آماده‌ترین مردها برای مرگ، از مرگ می‌ترسند. مردن خیلی آسان است. تو می‌میری. یک جمله‌ی خبری دو کلمه‌ای. اما در پس مرگ چه حرف‌هایی است؟ این زندگی من چه ارزشی داشت. این روستای سرد، این برف غم‌انگیز و زیبا، این تنهایی، این حیوان زبان‌بسته که راه بلد است و مرا می‌برد سمت گل محمد، این همه برای چیست؟ اگر امنیه‌ای سر برسد و مرا سوال پیچ کند چه؟ و اگر شک کرد که من این غذاها را کجا می‌برم، چه کار کنم؟ خلاصه او تفنگ دارد، من ندارم. او یونیفرم دارد و من تنبان. مامور است که دستگیر کند یا بکشد.

پدربزرگ در آن سرما صورتش یک هوگر می‌گیرد. از این همه حرف زدن با خودش شقیقه‌هایش می‌کوبد. من چرا قاطی این ماجرا شدم. دو تا امنیه را کشته‌اند. حالا دولت در رد و پی‌شان بلند شده، تا به قول خودشان یاغی‌ها را بگیرند. چه روزگاری شده. دیگر جنگ دو تا قوم و دو تا کشور نیست. حکومت با مردمش سر جنگ برداشته. اعلی‌حضرت که بچه است، همین جور خود مملکت دارد می‌چرخد. منتها چرخ‌گاری شکسته است. قحطی است.

پدرزنم از همین قطحی مرد. انقدر نخورد، بدنش ضعیف شد. به یک سرماخوردگی ساده از پا درآمد، مُرد. در همین افکار به پیش می‌رفت. خورشید کم‌رمق که خورشید دهه ۲۰ شمسی بود، حالا نزدیک وسط آسمان می‌درخشید. باید ناهار به دستشان می‌رساند، همین‌طور پیش می‌رفت. در این مه پیدا کردن کوهی که محل مخفی شدن گل محمد و دوستانش بود، خیلی مشکل می‌نمود. این الاغ پیر هم که حتما خیلی گرسنه است، هوش و حواسش در پی یونجه و علف است. حتما او هم رویای بهشت خودش را دارد. دارد به سرسبزترین دشت‌ها با گل‌های آبی شیرین می‌اندیشد. ما حقیقتاً زمانی خوشبختیم که درباره‌ی خوشبختی خیالبافی می‌کنیم و چرا نگوئیم تصویر علف از مزه‌ی واقعی آن شیرین‌تر است؟ پدربزرگ ناگهان هیبت سیاهی را در مه تشخیص داد. چیست یا کیست؟ آیا تصویری موهوم است؟ آدمیزاد است یا غیر آدمیزاد؟ هیولایی کوهستانی است روح است یا جن؟ پدربزرگ از پدرزنش بشیر داستان‌هایی درباره‌ی جن‌ها شنیده بود. بشیر قسم خورده بود که خودش با چشم سر عروسی جن‌ها را دیده. در تالاری تماماً آینه‌کاری شده. بساط شعبده و آتش بازی هم جور بود. جن‌های کوچک می‌رقصیده‌اند و عروس یک لباس بنفش قشنگی داشته و داماد عبای زرد زنگ.

این هیبت پیچیده در شولای مه که بود؟ امنیه‌ای نباشد. و با این فکر دست پدربزرگ به شال کمرش می‌رود و گزلیک دسته استخوانی‌اش را لمس می‌کند. هُش آرامی به الاغ می‌دهد و الاغ می‌ایستد.

- کیستی؟ و هیبت سیاه با احتیاط می‌گوید:

- آدمیزاد

- خیالم ناجمع‌تر شد

- تفنگ هم دارم

- از تفنگ نمی‌ترسم از خودت می‌ترسم.

- صدایت همچی آشناست
 - راستی؟
 - تو چی؟ تفنگ داری؟
 - بی تفنگ مگر می شود، در این کوهستان پیر، که پر از کفتار و گراز است
 - در تیررسی!
 - تو هم همین طور، وسط ابروهایت را دارم
 - خالی می بندی، صدایت می لرزد
 - از سرماست، دست و دل نباید بلرزد
 - دست من اگر بلرزد که ماشه را چکانده بود. برنوی کار کرده ماشه اش نرم تر است.
 - اسمت را بگو شاید شناختم
 - اسمم سر زبان هاست. زبانت را در بیاوری می بینی
 - کلمیشی؟
 - سردار حسین؟
- و دو مرد به سمت هم می شتابند و تصویرهایشان واضح می شود. هم را در آغوش می گیرند و پدربزرگ دیگچه های غذا را به گل محمد می دهد. پدربزرگ به گل محمد می گوید: ما هر دو موهومیم. نوه ام دارد ما را می نویسد. ما هر دو مرده ایم گل محمد. تو به تیر سرژاندارم سبزوار مرده ای و مرا سال ها بعد از تو سرطان کشت. هر دو می خندند...
- مه در ذهن من رفته رفته پاک و سلیمانی و کوه غلامرضاخان در یک قاب کهنه ی ذهنی به فراموشی سپرده می شوند.

فصل چهارده

نامه‌ی سرژاندارم سبزواری به دولت مرکزی (سال ۱۳۲۶، بیستم بهمن) محرمانه
شهنشاهها، قدرقدرتا، حضرت اعلی در آسمان و فرمانروای مطلق در ملک
زمین درود و تهیات به جناب افخم اعظم شوکت‌دار، مملکت‌دار بزرگ فرزند
میرپنج عزیز و قزاق والامقام.

امید است حال جنابتان در مرکز ثقل عالم در طهران بزرگ، خوب و به دور
از حصبه و طاعون و وبا و هر مرض عالم‌گیر دیگر باشد. قحطی نیفتد به جان
مملکتستان که اگر اوفتاد مردم سگ و گربه خور شده و مریضی و کثافت و تعفن
و جراحت، و کمی گلاب به رویتان، نجاست، شهر و دیار و کوی و برزن را پر
خواهد کرد.

غرض از عرض مزاحمت برای اوقات خوش شما از جانب کریه‌القلمی چون
حقیر، سگ پاسبان سلطنت در دیار دور از دست پایتخت، سبزواری، که تاریخش
درخشان از نام سربداران عزیز در برابر تاخت و تاز موغولان است. گفتم چند
سطری سیاه گردانم چون نامه‌ی اعمالم، و گزارش بدهم از ماموریتی که چند سال
به طول در ارض خراسان انجامید و بعد از تلاش‌های همه جانبه‌ی ژاندارمری
سبزواری، نیشابور و قصبه دیگر خراسان، سرِ سران و کلان سرکرده‌ی اشرار و

یاغی تبار، گل محمد کلمیشی را از تن جدا کرده و به همراه دیگر سران یاغی همراه او، بیگ محمد، خان عمو، صبرو و ستار پینه‌دوز را در شهر گردانده تا هم خیال خلق الله که مهم‌ترینشان ارباب الداغی باشد، جمع شده باشد هم عبرتی گردد برای سایر یاغی‌ها و اوباش اطراف و اکناف. از قضا مقراض ما کرباس گل محمد را درید و ما چشم انتظار خلعتی و قبای متبرک اعلی حضرت می‌مانیم. سایه‌ی شاهنشاه بر سر مملکت مانا باشد و دشمنانش در تمام بلادها سرنگون باشند، ان شاء الله.

رحیم صفدر آلمه جوقی
سرژاندارم قصبه سبزوار

فصل پانزده

دفتری با جلد زردرنگ، باز می‌کنم. خودکار بیکی آبی لای دفتر است. نور از لای دفتر به کلمه‌ها می‌افتد، اما چیزی را روشن نمی‌کند؛ دست نوشته‌های یک نویسنده. رمانی، چیزی در حال نوشته شدن است. نویسنده خوابیده است. فردا احتمالاً به سر کار می‌رود. او در درمانگاهی کار می‌کند. روپوش سفید آویخته از چوب لباسی بر دسته‌ی در ورودی آویزان است. می‌دانیم که کارمندی دون پایه است، از شنلش پیداست.

این مردک بینوا خیال می‌کند که چون جیمز جویس چندین بار چشم‌هایش را به جراحی سپرده و او بیشتر از جویس این کار را انجام داده می‌تواند مثل او بنویسد. شهر او و دوبلین واقعا شباهت‌هایی دارد. به هر حال ما می‌دانیم که این فرد یک نویسنده و شاعر است و افکارش در حدود مرزهای شرقی مرکزگرا نیست. عدم انسجام و عدم تمرکز در افکار او موج می‌زند.

چیزهای زیادی از او می‌دانیم. حالا هم به سراغ دفترش آمده‌ایم تا نوشته‌هایش را بررسی کنیم. هرچا لازم باشد حذف خواهد شد. نوشته‌ها باید در حدود مرزهای شرقی به سمت مرکز باشد. نوشته‌هایی که میل به دامنه‌های غربی زیگوراس را داشته باشند قطعاً حذف شدنی هستند. در حدود دامنه‌های شرقی زیگوراس نیز با حساسیت برخورد خواهد شد.

از طریق نگهبان درمانگاه پیگیر رفتارهایش در محل کار هستیم. او ما را هیچ‌گاه نمی‌بیند، اما ما مانند تلسکرین ۱۹۸۴ همیشه مراقب او هستیم. مراقب دست‌ها، خودکار و رد کفش‌هایش.

وظیفه‌ی او در محل کار مشخص است. پذیرفتن و نپذیرفتن. خارج از این دو به او مربوط نمی‌شود. حق گوش دادن موسیقی در چهارچوب بخشنامه‌های اداری به سه آهنگ بی‌کلام محدود می‌شود که همیشه از طریق تلویزیون سالن پخش خواهد شد. موسیقی بی‌کلام یک، موسیقی بی‌کلام دو و موسیقی بی‌کلام سه. با پزشک اتاق نهد و چهار جر و بحث‌هایی را داشته که از گوش ما پنهان نمانده است. در پرونده درج شده در صورت تکرار به او تذکر جدی داده خواهد شد. بگذارید یک بار دیگر دست نوشته‌اش را از اول بخوانیم. با این که خزعبلاتی بیش نیستند، اما برای محکم‌کاری از صفحات عکس گرفته شده و در اداره سوابق کارکنان شرق دریاچه صبری دریاچه بایگانی خواهد شد.

فعلا ذهن ما به این جمله حساس شده: «انده‌ها را نمی‌توان با کمباین درو کرد» تحقیقات ما در مورد مزرعه‌ی انده‌ها، که در این حوالی یا ایالت‌های دیگر باشد، به جایی نرسیده. انده‌ها نام یک داستان کوتاه از چخوف نویسنده‌ی روسی تبار نیز هست. احتمال اینکه کمباین هم اسم رمز یک عملیات یا پوششی برای اسم ادوات جنگی باشد، بررسی خواهد شد. درو کردن نیز فعل مشکوکی است. آیا انده‌ها اسم رمز برای یکی از مقامات درمانگاه یا رده‌های بالاتر نیست؟ کسی باید حذف شود و این عمل با کمباین شدنی نیست؟ اصلا مخاطب این جمله کیست؟ باید به زودی بررسی شود و ابعاد این مسئله مورد مذاقه قرار گیرد. کار زیادی هست. باید دست‌نوشته‌های دیگران هم بررسی شود. حالا نزدیک صبح است و آکاکی کم‌کم برای رفتن به سر کار آماده می‌شود. هر روز هفت صبح رفت، هفت شب برگشت. او موظف است این شرایط را بپذیرد و مجبور نیز. او فقط یک پذیرنده است.

فصل شانزده

یک روایت از یک خیابان

من کارمند یک درمانگاه هستم. صبح ساعت هفت به سر کار می‌روم. مسیر خانه تا درمانگاه را پیاده طی می‌کنم. در مسیر راهم یک کتابخانه است. کتابخانه مرکزی. واقع در پارکی که اسمش کودک است. حالا پاییز است و برگ‌های پارک فرو ریخته‌اند. مکان همان است. زمان گذشته است.

چند سال قبل که هنوز در استخدام درمانگاه نبودم برای یک شب شعر به این کتابخانه می‌آمدم. شب شعر پرشور و حرارتی بود. آنجا زمستان بود و شعر ما را کمی گرم می‌کرد. سی چهل نفر دور هم جمع می‌شدند و شعر می‌خواندند و نقد می‌کردند. من البته چند جلسه بیشتر نرفتم. آنجا بیشتر شعر می‌شنیدم تا بگویم. در حلقه شاعران که الان چندتاشان مرده‌اند و در حلقه دود سیگارشان احساس خوشایندی داشتم. مثل یک تماشاگر از جدال‌های شاعرانه لذت می‌بردم.

زمستان‌ها سردتر از حالا بود. مسیر میدان تا سه راه یخ بسته بود. خیابان کوچکی که در زمستان کمتر آفتاب می‌گرفت. این خیابان کوچک و دنج را دوست داشتم. پر از چوب‌بری‌ها و نجاری‌هایی بود که تخت و صندلی و کرسی می‌ساختند. بوی چوب به مشام می‌رسید و نجارهایی را می‌دیدم با ژاکت و

شلوارهای خاکی. پشت گوششان مداد می گذاشتند و جلوی مغازه‌ها با تکه‌های چوب در پیت حلبی آتش روشن کرده بودند. توی موهایشان پر از گرد چوب بود و توی سرشان دغدغه و آرزو. با هم شوخی می کردند تا روزشان بگذرد. نجارها هم مثل شاعران سیگار می کشیدند. آنها اشیاء را می ساختند تا شاعران برایشان شعر بگویند. صندلی‌های خالی و نیمکت‌های پارک، کرسی‌هایی که با منقل و شعر گرم می شد.

گاهی اوقات هم از کوچه نور عبور می کردم. پر بود از سمساری و پرنده فروشی. بوی فضله‌ی پرنده‌ها و مرغ‌ها توی هوا پراکنده بود. سمساری‌ها هم ظرف‌های قدیمی داشتند و گاهی هم در این میان یک ماشین تحریر بُرادر به چشمت می خورد. صدای مرغ و خروس، سر و صدای فنچ‌ها، آواز قناری و بوی چوب و شعر، همه در یک خیابان کوچک از شهری بزرگ متراکم شده بود.

حالا اما شب شعری نیست و گویی چیزی، آوازی در گلوی کتابخانه خاموش شده است. آتش پیت‌های حلبی هم خاموش شده. زمستان‌ها دیگر برف ندارد. اما آن نجارها که مریض می شوند و به درمانگاه می آیند، موهایشان سفید شده و چروک بر پوست صورتشان افتاده است.

عصر می شود و من از سر کار به خانه برمی گردم و دلم برای دلخوشی‌های کوچک تنگ می شود.

فصل هفده

پدر مرد. اما قبل از آن که بمیرد در گوشه‌ی حیاطمان در آنجا که محل سور و سات عصرانه‌ی سال‌های آرامش است تلی از ماسه بادی انباشته شده بود. ماسه‌های پر خزش و نرم که با خودشان حرارت کویر داشتند؛ ساکت و رها شده و غریب. پدر اورکت سبزی می‌پوشید و این اواخر کنت باریک می‌کشید. کارمند بود. در یک اداره. به نظرم اداره‌ی ساخت راه‌ها در دامنه کوه‌های شرقی بود. یک زمانی که با آن سوی دامنه‌های زیگوراس جنگی درگرفته بود، پدر روی مایلر کار می‌کرد. یک یادگاری از آن جنگ در چشمش بود. عینک فوتوکروم کائوچویی را هم برای همین می‌زد. آفتاب اذیتش می‌کرد.

پدر علاقه‌ی عجیبی به کشاورزی داشت. در زمین‌هایی که از پدرش رسیده بود خربزه و هندوانه می‌کاشت. هندوانه و خربزه دیم. آبی نبود آنجا و چشم‌ها همه‌اش به آسمان بود. که بارانی بیاید و بخورد به پوست ترک خورده‌ی زمین. بازی در این زمین و بیابان در کنار تاقزارهای شرق حوزه‌ی استحفاظی صبری دریاچه برای ما بچه‌ها لذت بخش بود. گُهند (بچه خربزه) و هندوانه‌های نباتی می‌خوردیم و با دست‌های نوچ شده خاک بازی می‌کردیم. بعضی وقت‌ها هم خارهای خشک را که باد می‌آورد، آتش می‌زدیم. یک کپه‌ی بزرگ خار که

با زحمت یک ساعته جمع شده بود در عرض چند ثانیه می سوخت. جهنم شادی بخش ما زود محو می شد و جایش را یک تکه زمین خاکستری می گرفت. این اواخر پدر شوق پسته کاری گرفته بود.

زمین را سالی یک بار با تراکتور هپکوی قرمز یا کاترپیلاری زرد رنگ شخم می زد. اگر باران خوب باریده بود خاک زیرین پررنگ تر بود. نم دار و خوراک دیم کاری. پدر اما سودای پسته در سر داشت. پسته هایی را می خرید، می گذاشت توی دستمال نم دار تا نیش بکشند. کمی که نیش می کشید کیسه های پلاستیکی سیاه و کوچکی را پر از ماسه بادی می کرد و یکی دو تا از پسته ها را می انداخت تویش. بعد از یک ماه آن کیسه های پلاستیکی تبدیل به نهالک هایی به طول یک وجب می شدند. حدود صد تا نهالک. آن ها را بار وانت می زد و می برد سر زمین. خیلی مراقبت می خواست.

زمین را جوی و پشته کرده، روی پشته ها در هر چند متر یکی را می کاشت توی زمین. با همان پلاستیک سیاه که تهش سوراخ شده بود. بعد هر ماه یک بار یک تانکر آب که سوار وانت قرمزی بود با راننده ای که سبیل پرپشتی داشت، سر زمین می برد. آب را در جوی ها رها می کرد، عینک فوتوکرومش زیر آفتاب سیاه سیاه می شد و می ایستاد به تماشا.

من کوچک بودم. حوصله ام از این کارها سر می رفت، این همه زحمت بکشی که چی؟ من دنبال مارمولک ها می دویدم. با سنگ نشانه گیری می کردم و ملخ ها و مارمولک ها را می کشتم. و چرا نگوییم که نفس شکار کردن، شیرین تر از خود شکار است. پدر که مرد کسی پی پسته ها را نگرفت. کم کم خشک و خوراک گوسفندان شد. پدر در حسرت لبخند یک پسته ماند. با اورکت سبزش، با یقه ی برگشته، با کنت های باریک در تاق زارها محو شد. رفت و من همیشه فکر می کردم یک روزی برمی گردد. یعنی شش ماه خواب آمدنش را می دیدم.

بعدها که بزرگتر شدم و روزی سر زمین ها رفتم، آنجا دیگر بایر بود. جوی

و پشته‌ها هم داشت کم‌کم توسط فرسایش خاک پر می‌شد. من به زمین نگاه می‌کردم، بادی هم در پیرهنم پیچیده. اندوهی بر سطح زمین روییده بود که نمی‌شد با کمباین درو کرد.

فصل هجده

همین جا این دفتر با جلد زردرنگ را اگر کتاب شد، تقدیم می‌کنم به سیزیف. هم او که سنگ نخستین را محکوم بود به بالا بردن از کوه. در میانه‌ی کوه، در دامنه یا نزدیک قلّه؟ پاهای سترگش را ستون می‌کند و دست‌های زخمی‌اش را در پشت سنگ بزرگ می‌گذارد که فرونغلند و پیشرفت اعجازگونش خراب نگردد. صورتش را که گه‌گاه به سطح سنگ می‌ساید جای شیار زخمی، هاشور سرخ زده، تا کشف واکسن آبله بالا رفته و بعد چند ده‌هزار متر سقوط کرده تا خرابه‌های جنگ جهانی اول، فرو ریختن مجسمه‌های بودا در بامیان.

دوباره بالا آمده، در جراحی ظریف آب سیاه چشم، و بعد پایین خزیده با سنگی بزرگ، در بمباران شیمیایی حلبچه که دوست شاعرم یاما می‌گفت: بیدار شو. نفس بکش. اینجا که حلبچه نیست نفست را حبس کنی. تا مهاجرت و آوارگی ده میلیون سوری و در تباهی و سیاهی دوباره‌ی افغانستان و بازگشت هیولاهای سیاه طالبان، سیزیف از رشته‌کوه‌های هندوکش با سنگ عظیمی پایین غلتیده است. سیزیف آیا توانی برای تو مانده است؟ چگونه از دره‌های پر از داعش و لجن هسته‌ای آزمایشات فرانسه در الجزایر با اثرات سوء سرطان در صحرا بر جان‌های جوان مستعمره‌ها، جان به در خواهی برد؟

و در درمانگاه ما هر روز پیرمردان و پیرزنانی سنگ‌هایشان را بالا می‌آوردند. با عصا، با واگر و ویلچر. در حالی که نفس نفس می‌زنند و قلب‌هایشان در سینه می‌تپد، می‌آیند و سنگ‌هایشان را لحظه‌ای کنار می‌گذارند، دفترچه بیمه‌ها را با بوی نا، شربت اکسپکتورانت و نفتالین روی پیشخوان می‌گذارند. و در سالن انتظار که صدای یک فن تهویه‌ی کوچک بی‌مصرف و پرپر مهتابی می‌آید، زیر نگاه عبوس نگهبان، یکی یکی به اتاق پزشک می‌روند.

و تخته سنگ بزرگی که عمومیم با بولدوزر هر روز بالا می‌برد و پدرم با مایلرش، سنگ‌گچ‌های عظیمی را جابه‌جا می‌کرد و یک روز آن قدر از کوه بالا رفت که حتی قله را هم رد کرد و به آسمان رسید. از سیزیف بودن خلاص شد. نه، اشتباه نکنید. ماشین‌ها کار سیزیف‌ها را راحت‌تر نکردند، که شاید سخت‌تر کرده باشند. سنگ زندگی را هر روز باید بالا کشید. این خدایان بودند که از سرعت انجام کار ماشین سود می‌بردند و قصرهایشان در نوک قله با سنگ‌های ما ساخته می‌شد. و ما تنها اجسادی در پای کوه بزرگ با دنده‌هایی نمایان و صورت‌های زخمی و کبود، مسلول، انگشت‌های قطع شده، پاهای لنگ، ستون فقراتی کج، چشم‌های کم‌سو، با مقادیری آب سیاه و کمی خوشبخت‌ترهایمان؛ آب مروارید.

فصل نوزده

پارچه‌های سیاه بر در خانه‌ها کوبیده شده. بر خانه‌های آجری، خانه‌های سنگی، خانه‌های سفید، خانه‌های کثیف. مرگ چند تا خانه در میان در زده و رفته توی خانه، چپش را کشیده، چایش را نوشیده، مرثیه‌اش را خوانده است. مرگ در قرن جدید، هزاره‌ی سوم، بعد از تجربه‌ی هول‌انگیز طاعون سیاه، آنفلوآنزای اسپانیایی، حالا نام علمی کووید ۱۹ به خود گرفته و مردم به آن کرونا می‌گویند.

از چین و ماچین آغاز شده از قلب وحشی یک پاندولین، مورچه‌خوار پولک‌دار زیبا شروع شده، سراسر آسیا را درنوردیده، از زیگوراس و دامنه‌های شرقی‌اش گذشته، صبری دریاچه را هم عبور کرده، از صحراها، کوهستان‌هایی که مانند دیواری عظیم‌اند، رد شده. بعد سراسر اروپا، از اقیانوس اطلس با کشتی‌های تفریحی مجلل و از آسمان آبی با پروازهای فرست‌کلاس به آمریکا رسیده و اسمش را دیگر گذاشته‌اند پاندمی. یک پاندولین پاندمی شده است. چقدر کلمه‌ها مهم‌اند. همه چیز در آغاز کلمه بود و هیچ نبود.

در حدود مرزهای شرقی به سمت مرکز و در محدوده‌ی زیگوراس تا آلبرزیا همه‌جا را در نوردیده، وضعیت قرمز شده و همه چیز تا اطلاع ثانوی است. مردم همه ماسک پوشیده‌اند و صورت‌ها فقط چشم است. حالا همه، همه

چیز را از چشم‌ها می‌فهمند. با چشم لبخند می‌زنند و ناراحت می‌شوند. زنان همه چشم‌های زیبایی دارند ولی باز هم صاحب زیباترین چشم‌های جهان روسالکاست که نیمه‌شب در خیابان آهنگ «زمان خداحافظی» آندره بوچلی و سارا برایتمن را به زیبایی می‌خواند. و مرا که همیشه از ناچاری سه آهنگ بی‌کلام یک، دو و سه را در درمانگاه گوش می‌دهم، ذوق زده می‌کند.

مردم دستکش می‌پوشند و دست از هم کشیده‌اند. کسی به در نمی‌زند. به خانه‌ی هم نمی‌روند تا مبادا مرگ را جابه‌جا کنند. بوسه که تا قبل از آن در حدود مرزهای شرقی به سمت مرکز و از شمال از حدود دامنه‌های جنوبی آلبرتیا به سمت مرکز، در خیابان و مکان‌های عمومی ممنوع بود، ممنوعیتی خودخواسته می‌یابد.

تلویزیون هر روز در ساعت پانزده با آهنگی مهیب، آمار مبتلایان، بستری و مرگ را می‌دهد. قبرستان‌ها را به تصویر می‌کشد که آدم‌هایی با تجهیزات مراقبتی و ماسک‌های گاز، اجساد را در گور می‌گذارند، رویشان آهک می‌پاشند و بدون مراسم باشکوهی، مردگان را در خلوت گورستان رها می‌کنند.

پزشکان خود می‌میرند، پرستاران در بعضی ایالت‌ها سه شیفت کار می‌کنند و گاهی از خستگی می‌میرند. رد ماسک‌ها بر صورتشان خط‌های سرخ و کبود می‌کشد. آدم‌ها می‌ترسند بیرون بیایند. از سایه‌های هم‌دیگر نیز می‌ترسند. شهر خیلی خلوت شده، اتومبیل کمی در خیابان‌ها دیده می‌شود. آلودگی هوا به شدت کاهش پیدا کرده و آسمان آبی‌تر و خورشید طلایی‌تر از همیشه پدیدار می‌شوند. پرندگان بیشتری آواز می‌خوانند و حشره‌های جدیدی دیده شده‌اند. درختان سبزی‌سالیان دور را دارند. ژئیک می‌گوید امر ناممکن اتفاق افتاده، دنیا متوقف شده است.

بیشتر کسب و کارها تعطیل است. درمانگاه اما شلوغ‌تر شده و ما باید کار بیشتری انجام دهیم. رئیس و رئیس‌رئیس قول پاداش‌های خوبی به ما داده‌اند. حالا یک روز در یکی از این روزها که شرحش بر شما رفت، مثل همیشه در

درمانگاه در ساعت هفت و پانزده دقیقه باز شد. مثل روزهای دیگر دندانپزشک دندان می‌کشد، حسابدار حساب می‌کند؛ هیچ کتابی نخوانده. رئیس به ریاستش می‌رسد و پذیرش می‌پذیرد. سیزیف‌ها، با ماسک و دستکش و یک شیشه کوچک الکل در کیف‌هایشان، با سنگ‌هایشان پله‌ها را بالا می‌آیند، غلت می‌دهند، و یک گوشه می‌گذارند. بعد با عصا، با واکر و ویلچر به سمت پذیرش می‌آیند. دفترچه‌هایشان را روی پیشخوان می‌گذارند. بوی نا می‌دهد، بوی شربت اکسپکتورانت، بوی نفتالین. و حالا جدیداً بوی الکل هم به آن اضافه شده است. سالن درمانگاه پر است. پر از مریض. در اتاق تزریقات یکی روی تخت دراز کشیده، سرم زده و دارد با نگرانی به قطراتی که از شیلنگ سرم می‌چکد، نگاه می‌کند. دو نفر سر پا ایستاده‌اند و سوزن در سرینشان فرو می‌نشینند.

سالن پر است. صندلی‌های انتظار یکی در میان با ضربدر قرمز علامت گذاری شده است. به منظور فاصله‌ی اجتماعی که باید در زمان پاندمی کرونا رعایت شود. اما درمانگاه کوچک است و ازدحام زیاد. همه تقریباً به هم چسبیده‌اند. پنجره‌ها نیز توسط ساختمان‌هایی که غیرمجاز در اطراف درمانگاه ساخته شده کور شده‌اند. فن کوچک زور تهویه‌ی هوا را ندارد. قول فن بزرگ هم هنوز عملی نشده است. از پایین بوی فاضلاب و تعفن می‌زند بالا. بوی تریاک می‌زند بالا و بوی اسپند می‌زند بالا. نگهبان مدام در رفت و آمد است، عبوس نگاه می‌کند و مراقب است که دستگاه پخش موسیقی فقط سه آهنگ مشخص را پخش کند. گاهی اوقات هم به اتاق رئیس سر می‌زند.

نگهبان به تمام اتاق‌های درمانگاه دسترسی دارد. او یک دسته کلید سنگین و بزرگ دارد که گاهی صدای جرینگ جرینگش را در تاریکی آخر وقت درمانگاه درمی‌آورد و صدای چکمه‌هایش با این صدا در هم طنین می‌اندازند. او چراغ قوه‌اش را روشن می‌کند و در تاریکی می‌گردد تا کسی در ساختمان جا نماند. فقط یک جا هست که او می‌گوید یک سالن بزرگ است پر از نسخه‌های پزشکان که

سالهاست در آن انبار شده. می‌گویند در آن سالن قفل است و کسی کلید آنجا را ندارد. حتی رئیس هم نمی‌داند که کلید آن کجاست و لزومی هم ندارد در آن باز شود. نقشه‌ی درمانگاه طوری است که ما نمی‌دانیم آن سالن کجاست. اما ظاهراً در طبقه‌های پایین‌تر است. جایی که هیچ‌کس تا به حال آنجا نرفته است.

فصل فوری

این فصل به خاطر تهاجم روسیه به اوکراین به اگما رفته است. این فصل پر از اشک و خون است. و به خاطر همه‌ی جنگ‌ها در همه جای دنیا غمگین است.

فصل بیست و یک

کودکی روی تاب نشسته. نور بر روی تاب و آن کودک به صورت دایره‌ای متمرکز شده. کودک که تاب می‌خورد در رفت و برگشت توی تاریکی فرو می‌رود. توی تاریکی مطلق. نه اینکه در آن تاریکی چیزی وجود داشته باشد. فقط تاریکی است. اگر به آن نور هم بتابد باز تاریک است. آن دایره‌ی روشن که با حرکت نوسانی تاب، کودک در آن پدیدار می‌شود تنها تصویری است که در این جهان می‌توانی ببینی. بقیه همه عدم است.

سکوتی محض این فضا را فرا گرفته است. کودک چیزی نمی‌گوید. کودک خوشحال نیست از بازی. اگرچه صراحتاً غمگین نیست اما نگاهی بهت زده و فراموشی زده دارد. او فقط به پیش خود نگاه می‌کند. نه نگاهی به چپ و نه راست. سرش را کمی به سمت چپ خم کرده است.

صدایی نیست. فقط گه‌گاهی صدای زنجیرهای تاب که به نظر می‌رسد زنگ زده است، به گوش می‌رسد. کودک تنهاست. خیلی تنها. کسی حتی در سیاهی اطرافش انتظارش را نمی‌کشد.

تاب می‌آید و می‌رود. این تصویر یک سال تمام با من بود. آیا این تصویر با بیماری آب سیاه ارتباطی داشت؟ در آب سیاه دید پیرامونی چشم به مرور تاریک

می‌شود و فقط یک دایره کوچک در وسط میدان دید باقی می‌ماند. مثل یک تک تیرانداز روسی که از دوربین اسنایپر دارد هدفش را می‌بیند. مثل بازی call of duty. یک کودک اوکراینی روی تاب نشسته و مدام می‌رود و می‌آید. توی دوربین تک تیرانداز است. کودک مکرر از دید خارج می‌شود و دوباره به مرکز هدف می‌آید. دید پیرامونی تک تیرانداز سیاه است. انگار چیز دیگری وجود ندارد. تک تیرانداز بالای ساختمانی در خارکیف روی هدفش متمرکز شده است. تمام جوانب را می‌سنجد. جهت باد را، خدای باد با او هم‌دست است. خدایگان همیشه جانب قدرتمندان را می‌گیرند. حالا او تمرکز می‌کند، نفسش را در سینه حبس می‌کند. کودک به مرکز دوربین می‌رسد، به نام وظیفه ماشه چکانده می‌شود. مغز کودک متلاشی می‌شود و روی زنجیرهای تاب و روی نشیمن‌گاه خون می‌پاشد.

کودک جان داده است و تاب همچنان می‌آید و می‌رود. بعد جسد کودک می‌افتد. تاب خالی هنوز در حرکت است. زنجیرها صدا می‌دهد و تانکی وارد خیابان می‌شود.

فصل بیست و دو

چند شاخه آهن، پژمرده، می چینم از ویرانه‌های تمدن. تقدیم می‌کنم با نفرت به...
صف آوارگان بلندتر از همیشه، از کوره‌راه‌ها. آب‌های آزاد اجساد را می‌رسانند
به مقصد. به آرامش. پیرمردی در پشت اتاق انتظار پزشکی به زنی می‌گوید زندگی
صد سال اولش... و می‌گوید کسی را می‌شناخته که دستش، قلبش، کمرش درد
می‌کرده همیشه؛ وقتی که مُرد همه جایش خوب شد. زمستان گلوله‌های برفی را
تف می‌کند روی زمین. پدر بزرگ می‌خندد و پدر اورکت سبزش را سر جالباسی
می‌گذارد در حالی که پاکت کنت بلند از جیبش زده بیرون. پدر برای همیشه
برگشته است خانه.

تلویزیون اجلاس سران GV را نشان می‌دهد. دارند درباره‌ی گرمایش زمین،
نجات زمین انسان‌ها و راجی می‌کنند. همان لحظه یک بمب کنار جاده‌ای در
افغانستان منفجر می‌شود. هواپیماهای ائتلاف عربی یمن را بمباران می‌کند و
در حالی که اردوغان دندان‌هایش را از کباب ترکی خلال می‌کند سه تا از کردها
در شمال سوریه جزغاله می‌شوند. اردوغان به همسرش می‌گوید کبابش زیادی
سوخته بود. احمد کایا می‌خواند، ما سه نفر بودیم نازلی جان، بندیهان و من. سر
گل محمد در قهوه‌خانه‌ای می‌خندد. در حدود مرزهای شرقی به سمت مرکز و

شرق کوه های زیگوراس عده‌ی زیادی زندانی شده‌اند. من و مرتضی نصیر داریم بلواری دراز را پیاده می‌رویم. می‌خواهیم برویم کافی شاپ گلدان که توی گلدانش چند شاخه آهن پزمرده با بوی زنگار گذاشته‌اند. مرتضی سیگار می‌کشد. من هم. من فروغ می‌خوانم. مرتضی کوئین گوش می‌دهد. عباس رضایی توی کابل است. و من همه‌اش می‌ترسم طالبان او را به جرم شاعر بودن و به جرم سنگین‌تر خوب بودن زندانی کند. دوست افغان دیگرم در ترکیه دارد جلو لایو، مثل بوکفسکی مشروب می‌خورد، بدون ترس از ناتورها. مثل بوکفسکی از رنج هایش لذت می‌برد و در ذهن من تکرار می‌شود که: نفس بکش، اینجا که حلبچه نیست، نفست را حبس کرده باشی.

چه فکر می‌کردم با خودم که شروع به نوشتن این کتاب کردم. اگر شروع نمی‌کردم اتفاقی نمی‌افتاد. نباید شروع کنی. وقتی شروع می‌کنی گیر می‌افتی. باید دست‌هایت را زیر سرت می‌گذاشتی.

- می‌خواستی چه چیزی را ثابت کنی؟
- می‌خواستم چه چیزی را ثابت کنم؟
- این کتاب تمام خواهد شد؟
- نمی‌دانم
- باز هم استیصال؟
- باز هم
- دوباره چند صفحه سفید بگذار
- سفید سفید نیست. شماره صفحه دارد. اعداد نفرت انگیزند. وانگهی مخاطب، دوبار با یک کلک گول نمی‌خورد.
- تعلیقی چیزی ایجاد کن
- ما همه معلقیم توی این دنیا



تابلو بازگشت اثر ترمه علوی

فصل بیست و سه

اسم اصلی اش منی مانو آختوا بود. اما مردم او را مانوختوا صدا می زدند. از نقاشی زده بود بیرون تا لبخند گمشده اش را پیدا کند. تصمیم گرفت به همه جاهایی که قبلاً رفته بود سر بزند.

اول به کوچه‌ی نور رفت. راسته‌ی پرنده فروش‌ها. جلوی مغازه‌ها پر از قفس بود و بوی فضله پرندگان توی هوا پخش. بعضی پرنده فروش‌ها جلو مغازه روی صندلی نشسته بودند توی آفتاب و مثل مرغ‌های مریض چرت می زدند. بعضی هم سرپا سیگار می کشیدند.

قفس‌ها پر از پرنده‌های جور واجور بود. پرنده‌های مجاز، پرنده‌های قاچاقی. پرنده‌های سخن‌گو، آوازخوان و پرنده‌هایی هم بودند ساکت ساکت. بعضی نگاه‌هایشان مرموز بود، برخی دلهره‌آور و برخی خمار بودند.

مرغ مینایی صدای زنگ در خانه را تقلید می کرد و بچه‌ای که آن نزدیک بود مدام می گفت: کیه؟ طوطی‌های رنگارنگ که به درد تبلیغ جعبه‌ی مداد رنگی و تلویزیون می خوردند در تمام مغازه‌ها بودند. طوطی‌های سخن‌گویی هم بودند که فحش یاد گرفته و پرنده فروشان، انگار که مسئول دارالتأدیب باشند به آن‌ها کلمه‌های مؤذبانه یاد می دادند تا بلکه فحش‌ها از سرشان بی‌پرد و مشتری پیدا کنند.

مانوختوا یکی یکی پرنده‌فروشی‌ها را می‌رفت داخل. می‌خواست توی چشم شاهین‌های قاچاقی و جغدهای بزرگ با نگاه‌های فیلسوفانه، لبخند گمشده‌اش را پیدا کند. اما چیزی نمی‌دید که به دردش بخورد.

وقت زیادی نداشت. باید زودتر بازمی‌گشت به تابلو نقاشی. محله‌اش همیشه همین اطراف بود و هیچ وقت جاهای دوری نرفته بود. کوچ‌های نور، راسته‌ی پرنده‌فروشی‌ها، راسته‌ی چوب‌برها و نجارها، درمانگاه و از همه بیشتر که محل زندگی سابقش بود؛ گودال کولی‌ها.

قهوه‌خانه‌ای هم آن نزدیک در ورودی گودال غرشمال‌خانه بود که چای و غذایش را آنجا می‌خورد. آخر مانوختوا زن و بچه‌ای نداشت. مادری هم نداشت. خودش بود به خودش. و برای همین آخر عمری رفته بود توی یک نقاشی.

در قهوه‌خانه را باز کرد رفت داخل. در قژی صدا داد و با فنری که بهش وصل بود، خودش بسته شد. قهوه‌خانه‌نمور و تاریک بود. و ستونی از نور که در آن ذرات غبار دیده می‌شد، به صورت اریب به میزی افتاده بود. قهوه‌چی چرت می‌زد. دو تا مرد با دست‌های چرب و موهای درهم برهم دیزی می‌خوردند. یک پیرمرد هم در میز دورتر سیگار می‌کشید. پیرمردی که سیگار می‌کشید نگاهی به مانوختوا کرد. چند لحظه نگاهش قفل شده بود و احتمالاً او را می‌شناخت. اما انگار که اهمیتی نداشته باشد مانوختوا در یک تابلوی نقاشی محصور شده و مدت زیادی گم و گور است، سرش را دوباره پایین انداخت و آخرین کام‌ها را از سیگارش گرفت.

مانوختوا به دنبال لبخند گمشده‌اش اول سراغ یک آینه که بالای یک سینک استیل کهنه و زنگ‌زده به دیوار زده بودند، رفت. آینه زنگار داشت. جیوه‌های پشت آینه بیشترش ریخته بود و مانوختوا فقط تکه‌های کوچکی از صورتش را به صورت پراکنده می‌دید. هیچ اثری از لبخند گمشده‌اش نبود. سرش را که پایین آورد نگاهش افتاد به داخل سینک ظرفشویی. سینک هم زنگ‌زده و کثیف بود، و تویش پر از ظرف‌های کثیف که به کناره‌هایش چربی ماسیده بود.

می خواست از قهوه‌خانه برود که دوباره به سمت ظرف‌های کثیف رفت. یک قاشق استیل کثیف را از توی کاسه‌ای که تا نصفش آب سرد و چرب شده با تکه‌های گوشت و نخود داشت، برداشت. با آستینش پاک کرد. به قاشق عمیق نگاه کرد اما اثری از لبخند گمشده‌اش نیافت.

خواست از در قهوه‌خانه بیرون بزند که صدایی آمد و رویش را به سمت صدا کرد:

- پول غذاتو حساب نکردی

مانوختوا که مدت زیادی توی نقاشی گیر افتاده و اصلا حرف نزده بود به سختی گفت: «غذا؟»

- بله. غذا؟ قهوه‌چی کلاه شاپویش را بالا داد و گفت ما اینجا فقط غذا

داریم، چایی هم رو غذا و مجانیه. مانوختوا که گویی از حرف زدن

دوباره‌اش شادمان است گفت «من غذایی نخوردم»

- «اما دست به قاشق بازیه» خندید و ادامه داد: «می‌دونم پولی نداری.

خب کدوم آدمی از تابلو نقاشی پول میاره، ولی همون قدر که اونجا پولی

درنمیاری، همون قدرم به اون دندون طلا نیازی نداری. اصلا مگه تو

نقاشی چیزی می‌خوری که دندون لازمت بشه»

قهوه‌چی اشاره‌ای به آن دو مرد چرب که موهای درهم و هیکل‌های درشتی

داشتند کرد. دو مرد، جنگی بلند شدند و مانوختوا را گرفتند. به زور نشانند روی

یک صندلی که ابره‌ایش زده بود بیرون. قهوه‌چی یک نخ محکم آورد. یکی از آن

مردهای چرب فک مانوختوا را فشار داد. طوری که دهانش باز شد. قهوه‌چی نخ

را دور دندان مانوختوا بست. یک سر دیگر نخ را هم به دستگیره‌ی در گره زد. بعد

در را محکم بست. صدای جیغ در و مانوختوا درهم برهم شد.

فصل بیست و چهار

یادش آمد آخرین بار در محله کولی‌ها خودش را در گودال آبی دیده است. قدم تند کرد سمت گودال کولی‌ها. رد دندان کشیده‌اش درد می‌کرد و طعم خون شور توی دهانش بود.

منی مانو آختوا یک کولی خیلی پیر بود که صد و چهل و سه سال عمر داشت. او اولین کولی کوچنده به حدود مرزهای شرقی به سمت مرکز بود. آنقدر شهرها و کشورها را گشته و در دره‌ها و کوه‌ها و صحرا و رودهای بزرگ، شب و روز گذرانده که دیگر خسته و وامانده در حدود صد سال پیش در همین محله، ساکن ابدی شده بود.

محله‌ی کولی‌ها در پستی بود. در مرکز شهر. چند کوچه‌ی ورودی داشت در مربعی که هر ضلعش شاید دویست متر می‌شد. کوچه‌های ورودی شیب بودند. کولی‌ها مراوده‌ی زیادی با مردم شهر نداشتند. بعد از صد سال هنوز با آن‌ها غریبه می‌نمودند. آدم‌های خیلی کمی جرئت داشتند که پا به محله بگذارند.

خانه‌هایشان قدیمی بود و محله در این صد سال وسعت زیادی پیدا نکرده بود. هیچ خانه‌ای نما نداشت. آجرهای شکسته و نیم‌بند روی هم چیده شده بودند. بیشتر خانه‌ها شیشه‌های شکسته داشت. هیچ نوری از آن‌ها بیرون نمی‌زد

و چشم هایشان از تاریکی از پشت شیشه‌های شکسته به بیرون زل می‌زد. سکوت عجیبی همواره برقرار بود.

شغلشان آهنگری بود. چاقو، زنجیر، داس، بیل، بیلچه و یک سری ابزارآلات دیگر درست می‌کردند و چند مغازه در ورودی کوچه‌ها، این چیزها را به مردم شهر می‌فروختند. زن هایشان هم که زیبایی جادوگرانه‌ای در چشم هایشان بود، سر کوچه‌ها بساط چاقو و قاشق چنگال داشتند.

مانوختوای پیر از سرازیر کوچه به آرامی پایین رفت و وارد یک میدان‌گاه بزرگ شد. جایی که بیشتر آهنگری‌ها آنجا قرار داشت. همه سرشان گرم کار بود. آن‌ها کمی از دیدن ناگهانی پیرترین کولی محله جا خوردند. اما باز به کار مشغول شدند.

فکر می‌کردند مانوختوا به آسمان پر کشیده و روح سرگردانش حالا برگشته تا چرخی در کوچه‌ها بزند. دیدن روح برای آن‌ها چیز عجیبی نبود. آن‌ها معتقد بودند ارواح همیشه سرگردانند و نباید کاری به کارشان داشت.

حدود دو سال پیش یک نقاش زن جوان جرئت کرده و قدم به محله رازآلود کولی‌ها گذاشته بود. در همین میدان‌گاه بوم و قلم مویش را درآورده و بی هیچ سوال و حرفی شروع به کشیدن چهره‌ی کولی پیر کرده بود. از همان زمان مانوختوا رفته بود توی تابلو نقاشی. در واقع وقتی کار نقاش کامل شده مانوختوای واقعی به یک آن غیبش زده و دیگر هیچ‌کس او را ندیده بود. برای همین مردم محله و دیگر مردمان شهر می‌گفتند مانوختوا نقاشی شده است.

حالا بازگشتش، بازگشت یک روح بود. همه او را به فراموشی سپرده بودند. همانطور که خودش نیز خودش را به فراموشی سپرده بود.

من هم سال‌هاست خودم را فراموش کرده‌ام و هرچه به سن و سالم اضافه می‌شود، کم‌تر می‌فهمم کی هستم. اما چه چیز مانوختوا را از نقاشی کشیده بود بیرون؟ آن لبخند گمشده به چه دردش می‌خورد؟

مانوختوا در میدان‌گاهی در همان جایی که نقاشی شده بود نشست و آوازی
این چنین سر داد، آوازی که برخی جاهایش گنگ و نامفهوم بود:

در کدام آینه بیابمت

ای لبخند گمشده

در کدام آینه‌ی سوساری

در برق شمشیر کدام دلاوری

در کدام آینه بیابمت

در چشم‌های کدام شاهین

که پروازش ابدی باشد

آیا در لیوان استیل گرمابه‌ی اسرار هویدایی؟

آجا معوجا جاجا

نُستا معجوجا ترواجا

هی دوم استی هی دوم جاجا ترواجا

جیوا آینا ساجا

در کدام آینه بیابمت

در زوروق کدام هدیه

چشم‌های کدام معشوق؟

در تیغه‌ی خونین کدام داس

که گندم‌زار را زخمی می‌خواهد

بگویند به من ای جماعت ساطوری

کولی‌های بی وطن

لبخندم را به من بازگردانید

در کدام آینه بیابمش

در کدام برکه

چشمه

گودال آب...

ترانه‌اش به اینجا که رسید مدتی ساکت شد. انگار جرقه‌ای در ذهنش روشن شد. برخاست. یادش آمد آخرین بار در کوچه‌ی هفتم کولی‌ها خودش را در گودال آبی دیده. قدم تند کرد و به آنجا رسید. گودال خشک بود. به آسمان نگاهی کرد. ابری بود. لبخندی روی لبش آمد. منتظر ماند تا بیارد.

در یک گندم‌زار بودم. آسمان ابری بود. خاکستری به سیاهی می‌زد. سکوت دهره‌آوری حکم فرما بود. گندم‌زار طلائق نبود، زرد نبود، خاکستری بود.

یک پیراهن مشکی که چرک مرده بود به تن داشتم. یک داس هم در دستم بود. داس کند بود. مذبحخانه تلاش می‌کردم خوشه‌های خاکستری گندم را درو کنم. با داس کند کار به سختی پیش می‌رفت. موش‌های بزرگ و زشتی توی گندم‌زار می‌دویدند و صدای جیرجیرشان کرکننده بود.

در دوردست آسمان چند پرنده‌ی بزرگ پرواز می‌کردند. به نظر لاشخور بودند. در یک مدار بزرگ چرخ می‌زدند و در یک نقطه از مدار که نزدیک من بود خیلی بزرگ به نظر می‌رسیدند.

دسته‌ای خوشه‌ی گندم را در دست جمع و با داس شروع به بریدن می‌کردم. آب سیاهی روی تیغه‌ی داس پخش می‌شد. دست‌هایم سیاه می‌شد. زود به نفس نفس می‌افتادم. داس را پرت می‌کردم یک طرف. روی علف‌زار خاکستری دراز می‌کشیدم و با دهره پرواز لاشخورها را می‌دیدم.

دوباره بلند می‌شدم. تیغه‌ی داس را با سوهان قصابی تیز می‌کردم. به امید بریدن خوشه‌های گندم به پیش می‌رفتم. دسته را در دست جمع می‌کردم. دست‌هایی که گاه کوچک و گاه بزرگ بودند. با سختی و ملال داس کند شده را به ساقه می‌انداختم. اما نمی‌برید. بعضی وقت‌ها به افق می‌نگریستم. تا چشم کار می‌کرد گندم‌زار خاکستری می‌زد. امیدی به آمدن خورشید نبود پس آسمان هم خاکستری و در بعضی قسمت‌ها سیاه بود. باز خسته می‌شدم و به آسمان، روی زمین دراز می‌کشیدم. لاشخورها انگار نزدیک‌تر می‌شدند و بال‌هایشان نسیم شومی را به صورتم می‌زد. موش‌های بزرگ از کنار می‌گذشتند. آن‌ها علاقه‌ای به خوشه گندم‌ها نداشتند. اما می‌آمدند و من را بو می‌کشیدند. وقتی برخاستم و دوردست را نگاه کردم، نقطه‌های قرمز و سفیدی به سمت من نزدیک می‌شدند. چشم‌هایم سوی کمی داشت. عینکم را از جیب بیرون آوردم. شیشه‌هایم خرد شده بود. تکه بزرگی از عدسی را که لبه‌های تیز و سفیدی داشت جلوی چشمم گرفتم. آن نقطه‌های قرمز چند موتورسوار به نظر می‌رسیدند که پیراهن‌های سفید داشتند. انگار ناتورهای دشت بودند. ولی من تا به حال این همه ناتور را با هم ندیده بودم.

با دهنه دست از کار کشیدم و به آن‌ها خیره شدم. وقتی دیدم که دارند به سمت من می‌آیند خودم را در بین علف‌زارهای بلند پنهان کردم. صدای غرش موتورها هر آن نزدیک‌تر می‌شد. به حدود بیست متری من رسید. نفسم را در سینه حبس کردم که صدایی از من شنیده نشود. ناگهان آن‌ها پراکنده شدند و بعد در یک حرکت هماهنگ حلقه‌ای در دور من ایجاد کردند و با موتورهایشان در یک مدار دور من می‌چرخیدند. بعد از چند دقیقه چرخش کرکننده موتورها را

نگه داشتند. پیاده شدند و هر کدام کنار موتورشان ایستادند. بعد هر کدام کابلی سیاه را از خورجین موتورشان درآوردند و در یک حرکت هماهنگ به سمت من آمدند. حلقه به آرامی تنگ تر شد و وقتی به من رسیدند با کابل به جانم افتادند. تا جایی که بی حال شوم کتکم زدند و بعد بدن کم جانم را به سمت موتورها کشیدند. با طنابی ضخیم پایم را به یکی از موتورها بستند و سوار شدند و حرکت کردند. یکی از آن ها پیروزمندانه فریاد کشید: اندوه را با کمباین نمی شود درو کرد. بقیه زیر خنده زدند و گاز دادند.

فصل بیست و پنج

مطابق رویه‌ی هر روز و بر حسب عادت، وظیفه و اجبار، در ساعت هفت و پانزده دقیقه وارد درمانگاه شدم. شب گذشته‌اش را بد خوابی کرده، خواب‌های عجیب و وحشتناکی دیده بودم. خیلی خسته بودم و صورتم را در برابر چشم تیزبین دستگاه ورود و خروج قرار دادم. دستگاه به سخن آمد: ورود! روز کاری موفقی را برایتان آرزو مندیم.

نگهبان دفتر بزرگی داشت که علی‌رغم ثبت الکترونیک ساعت حضور در دستگاه، به صورت دستی هم آن را می‌نوشت. نگهبان نگاهی عبوس به من انداخت و گفت: به دستور رئیس شما امروز در دندانپزشکی انجام وظیفه می‌کنی. گفتم: دستیار نیامده؟ گفت: دستیار اخراج شده، به دلیل عمل نکردن به بند سه، تبصره پانزدهم، قانون پرسنل ادارات شرق زیگوراس.

کاهلانه کلید اتاق را از او گرفتم. از دندانپزشکی متنفر بودم. مثل سیزیف پله‌ها را بالا رفتم. در راه پله پزشک اتاق شماره‌ی نهصد و چهار را دیدم. سلام سردی رد و بدل شد. نگاهش مهربان نبود. در نگاهش تباهی موج می‌زد. نگاهش زرد بود. در نگاهش سرخی آتش جنگل‌های زیگوراس بود.

در سالن آهنگ بی‌کلام شماره دو پخش می‌شد. مهتابی سالن پرپر می‌کرد.

هواکش کوچک بی خاصیت روشن بود و فقط صدا تولید می‌کرد. از سر صبح بوی فاضلاب بالا می‌زد. کلید را به در انداختم و با بی میلی تمام وارد دندانپزشکی شدم. دندانپزشک هنوز نیامده بود. کلید برق را زدم. مهتابی‌ها روشن شد. نگاهی به دور و بر اتاق انداختم. دستیار اخراج شده روز قبلش کارهای لازم برای مرتب کردن و استریل ابزار و تجهیزات دندان پزشکی را نکرده بود. همه چیز درهم و برهم بود. خستگی‌ام بیشتر شد. سرنگ‌های مخصوص فلزی که لیدوکائین را برای بی حسی با آن تزریق می‌کردند، رها شده بود در ظرف استیل کثیف. سر سوزن‌های خون آلود جدا نشده، سوزن‌ها کج شده بودند و درپوشی روی آن‌ها نبود. مجبور بودم آنجا را سر و سامان بدهم و شروع کار با همین سرنگ‌هاست. سوزن‌ها را که به سرنگ پیچ می‌شد، به دقت جدا کردم. یکی بعد از دیگری.

به پنجره‌ی اتاق نگاه کردم. پنجره آجر شده بود. دیوار خانه‌ی پشت درمانگاه که بالا رفته و هوا و نور را از پرسنل درمانگاه دریغ داشته بود. رئیس هم اقدامی برای جلوگیری از این کار نکرده و گویا هرگز چیزی درست نمی‌شد. به آجرهای لخت که بندهای سیمانی‌اش هم معلوم بود نگاه کردم. ناگهان در دستم سوزشی احساس کردم. یکی از سوزن‌ها در دستم فرو رفته بود. یک قطره خون کوچک روی انگشتم پدیدار شد. این سوزن ممکن بود به هر بیماری خطرناکی آلوده باشد.

فورا انگشتم را از قسمت پایین‌تر محل فرورفتن سوزن آلوده فشار دادم تا خون بیرون بریزد و آلودگی دفع شود. بتادین زیادی هم روی انگشتم ریختم. در همین حال دندانپزشک وارد شد، سلام آرامی کرد. به اتاق در هم ریخته نگاهی انداخت. رو ترش کرد. اما می‌دانست من مقصر نیستم. بعد هم در سرنگ‌های استریل که موجود بود، کارپول‌های لیدوکائین را جا زدم. مثل یک تک‌تیرانداز که فشنگ می‌گذارد داخل خشاب.

زیر نگاه خشمگین دندانپزشک باقی کارها را انجام دادم. روشن کردن یونیت، روغن‌کاری توربین‌ها. بعد نوبت رسید به پر کردن مخزن‌های دستگاه آمالگاماتور که

باید در یک مخزن پودر آمالگام سیاه و در مخزن کوچکتر جیوهی نقره‌فام و زیبای سمی می‌ریختم. نوبت به ریختن جیوه که رسید افتتاح به بار آمد. خواب‌آلودگی و بی‌حوصلگی کار دستم داد. قوطی کوچک جیوه را بیش از حد فشار دادم و جیوه‌ها به اطراف پاشید. این بدترین چیزی است که می‌تواند در یک اتاق دندان‌پزشکی اتفاق بیفتد. جمع کردن قطره‌های لغزان جیوه که دائماً به قطره‌های کوچکتر تقسیم می‌شود کار مزخرف و پردردسری است. در همان حین در زیر نگاه عبوس دندان‌پزشک که من را می‌پایید و بیماران منتظری که پشت در منتظر بودند، به این فکر کردم که برایتیگان چطور با چنگال جیوه‌ها را بار کامیون می‌کرد؟

دندان‌پزشک که از اخلاف آرایشگران قدیم بود که فقط می‌توانستند دندان‌های خراب را بکشند و بیاندازند دور، مردی بود میانسال با دندان‌هایی ردیف، قدی بلند و رفتاری سرد و بی‌تفاوت. هر روز ساعت ده قهوه‌اش به راه بود. روزنامه‌های شماره پنج و هفت را می‌خواند و به آهنگ بی‌کلام شماره‌ی سه علاقه‌ی خاصی نشان می‌داد. اگرچه به خاطر رفاقتی که با رئیس اداره‌ی جنگ در جبهه‌های غرب زیگوراس داشت، توانسته بود مخفیانه یک رادیو به درمانگاه بیاورد و گاهی اوقات با صدای کم آهنگ گوش کند که به آن‌ها آهنگ‌های شاد می‌گفت. او پر از انرژی بود و نیم صفحه برای توصیفش کافی ست. حالا جیوه‌ها با من قایم باشک بازی می‌کردند. تنفسش در اتاق بسته مرگبار بود، زیبا و سیم‌گون که سال‌ها بر پشت آینه‌ها ماسیده بود و چهره‌ی نگون‌بخت انسان را به رخس می‌کشید. ذره‌ای از آن را خوردن، مثل بلعیدن مرگ بود.

سر و صدای بیماران و مراجعین داشت بالا می‌گرفت. رئیس به اتاق زنگ زد و علت را جویا شد. توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده است. با لحن محکم و البته تحقیق‌آمیزی گفت: جیوه‌ها رو هل بده زیر کابینت و کارتو شروع کن، صدای مردم رو در نیار، امروز از سازمان می‌خوان بیان بازدید و یه کارمند دون پایه داره نظم اینجا رو به هم...»

موبایلش زنگ خورد و تلفن را روی من قطع کرد. جیوه‌های روی کابینت را با دستمال هل دادم که بریزد پشت کابینت. دندان‌پزشک که خیلی از رئیس حساب می‌برد و نمره‌ی آخر سال برایش از دهان تمام بیماران ارزش بیشتری داشت، به من بابت کارم خورده‌ای نگرفت. فقط متذکر شد که ظهر گندکاری‌ام را تمیز کنم.

کلافگی، عصبانیت و خستگی، فشار چشمم را بالا برده بود. بیماران یکی یکی داخل می‌آمدند و اکثراً دندان‌های خراب و سیاهی داشتند که قابل ترمیم نبود. انبر بود که توی دهان‌ها می‌رفت و با یک دندان نیمه‌خراب و خونی بالا می‌آمد. زیر نگاه هیپروتی و نیمه‌تار من مثل یک نمایش تند و سیاه می‌گذشت. در باز می‌شد و یک بیمار داخل می‌آمد و در این چند ثانیه یکی از آهنگ‌های بی‌کلام با صدای بلندتری از سالن به گوش می‌رسید. در یک بار باز شدن در، هیأتی از آدم‌های کت و شلواری که به نظرم رئیس رئیس با همراهان و بادیکاردهایش بود، دیده شدند. ظاهراً برای بازرسی و سرکشی آمده بودند. در میان آن‌ها پرهیب مردی که کت و شلوار نداشت و پیراهن سفیدی روی شلوار انداخته بود، با عینک آفتابی بر چشم، توجه بیشتری جلب می‌کرد. بعد از حدود نیم ساعت در به ناگهان باز شد و هیئت سازمان مرکزی که روی کت‌هایشان نشان‌های فلزی با آرم زیگوراس سبز داشتند، وارد شد. رئیس پیشاپیش آن‌ها با حالت کرنش به سمت رئیس رئیسش داخل می‌آمد. رئیس رئیس رئیس مردی درشت‌هیکل با لب‌های کبود و موهای تنک بود. کت و شلوار ذغال‌سنگی با پیراهنی طوسی و دستمال گردن طلایی داشت. من حالت احترام گرفته بودم و سرم را زیاد بالا نمی‌آوردم. چشمم به مرد پیراهن سفید روانداخته با عینک آفتابی خورد. دفتری با جلد زردرنگی که خیلی شبیه به همان دفتری که دارم تویش کتابم را می‌نویسم بود، زیر بغل داشت. به سمت من آمد و دستش را به سویم آورد. با ترس دستش را فشردم. تصویرم را در شیشه‌ی عینک عجیبش دیدم.

رئیس رئیس رئیس اتاق را بی تفاوت دید می زد و در همان حال با دندان پزشک خوش و بش می کرد. بعد به سمت من آمد و دست سنگینش را روی شانه ام گذاشت:

- چند ساله داری به این بیماران خدا خدمت می کنی؟

- شش سال قربان

یک سوند برداشت، «این تمیزه؟»

- استریله قربان

نگاه غضب آلودی کرد و شروع به خلال کردن دندان هایش با آن کرد. «حالا دیگه

استیلیر نیست»

سوند را کف دستم گذاشت و همراه با شش نفر دیگر از اتاق خارج شد. مرد

پیراهن سفید روانداخته با عینک آفتابی، نگاه دیگری به من کرد و همراه با آن ها

از اتاق خارج شد. رئیس هم مدام رنگ به رنگ می شد.

فصل بیست و شش

هیئت ناظر درمانگاه را ترک کردند. به اتاق کثیف دندانپزشکی با دیوارهای سیاه و سینک ظرفشویی جرم گرفته و ابزارهای زنگ زده و جیوه‌های پاشیده پشت کابینت، نمره‌ی بیشت و هشت از سی تعلق گرفت.

مراجعه کنندگان دندانپزشکی داشتند تمام می‌شدند. آخرین بیمار مرد میانسالی بود که احتیاج مبرم به جرم‌گیری دندان‌هایش داشت. تقریباً روی دندان‌هایش جلبک گرفته بود. دندانپزشک مدام به او غرولند می‌کرد و با وجود تمام تجهیزات مراقبتی که بر تن داشت عمل جرم‌گیری را با احتیاط انجام می‌داد. توی یک شیشه روی طاقچه پر از دندان‌های کشیده‌ی سالم‌تر در ظرف شیشه‌ای پر از الکل قرار داشت. دندان‌هایی که صاحبانشان را کلافه کرده بودند. دندان‌هایی که روزی سالم، جوان و سفید بودند و گوشت می‌دریدند، نان را تکه می‌کردند و سبزی را له. سیب‌های سرخ زیادی گاز زده و سکه‌هایی را به طلا بودنشان امتحان کرده بودند. حالا قبل از مرگ صاحبانشان از آرواره جدا شده و در الکل مست و پاتیل افتاده بودند. نیمه سیاه، نیمه زرد.

چشم‌هایم از شدت خستگی می‌سوخت و آب سیاه، دیدم را تار و تاریکتر کرده بود. از سر عادت کارها را انجام می‌دادم. ذهنم در توهمی غوطه‌ور، همه چیز

را می دید اما نمی شناخت. آیا آن دفتر زردرنگ من نبود که مرد مرموز زیر بغل زده بود؟ اصلا دفتر زردرنگی از ابتدا وجود داشته است؟ من برای چه شروع به نوشتن کردم؟ یادم نمی آید از چه سطرهایی آغاز کردم! فقط یادم هست که گفتم «دفتر را باز می کنم نور بر کلمه ها افتاد. آیا چیزی روشن شد؟» آیا کلمه ها روشن گزند یا گیجی و تاریکی ام را بیشتر کرده اند؟ قرار نبود در جریان داستانی در تله بیفتم. من فقط شروع به نوشتن یک کتاب کرده بودم. تازه اگر این کاغذ پاره ها، این دفتر زردرنگ که حالا زیر بغل عرق کرده ی آن مرد مرموز با عینک آفتابی ترسناکش است، به دست نشر سپرده شود و ناشر گمنامی حاضر شود چند بسته کاغذ خرج این کلمه ها کند.

در تیرگی و اعوجاج این اوهام و سایل دندانپزشکی را می شورم. باز چیزی توی دستم فرو می رود، یک سوند. یاد رئیس رئیس رئیس می افتم که امروز با سوند دندانش را خلال کرده بود. دلم شور برمی دارد، چندشم می شود. به خودم می گویم من یک کارمند دون پایه در حدود مرزهای شرقی به سمت مرکز هستم و از آهنگ بی کلام شماره یک لذت می برم. کار شست و شوی وسایل را به نحو احسن انجام می دهم و منتظر آخر برج می مانم که یک تکه استخوان بیشتر از ماه پیش روی فیش حقوقی ام بیاید. من هم باید مثل همکارم باشم. همیشه آستین هایش بالاست و به هر سه آهنگ بی کلام با دقت کوش می کند و چای را به جای آب می نوشد. با همکارهایم بنشینم به حرف زدن درباره زن ها، فیش حقوقی و مزایایی که در حوزه آبرزیا به سمت مرکز و زیگوراس به سمت مرکز و دامنه های کنتاکی که همیشه روی قله اش مثل سس مایونز برف نشسته، درباره ی تورم در ماچین و زیمبابوه، حادثه ی قتل دوست دختر سابق رئیس اداره ی معادن جدید اورانیوم توسط رئیس فعلی آژانس بین المللی اتمی. این حرف ها، این زندگی برای آن ها شیرین است و همرنگ آن ها شدن، یک جور آرامش است.

تمام کارهایم را انجام می دهم. حالا ساعت چهار است و باید تا شش که

ساعت خروج است صبر کنم. دندانپزشک زودتر می‌تواند برود. اما خروج من موجب ثبت تعجیل در دستگاه ورود و خروج و کسر از حقوق طبق ماده‌ی صد و بیست و چهار آیین‌نامه اداری سازمان‌های حوزه‌ی صبری دریاچه و ایالت‌های بیرجینا و کنتاکی خواهد شد.

روی صندلی گردان دندانپزشک می‌نشینم. نرم و راحت است. چشم‌هایم سنگین می‌شود. به آن مرد با عینک آفتابی و دفتر زردرنگ فکر می‌کنم. با تمام وجود دلم می‌خواهد همان جا سیگاری بکشم. اما می‌دانم که اجازه ندارم. چشم‌هایم را می‌بندم و جایش یک رویا می‌گذارم.

فصل بیست و هفت

چشم‌هایم را که باز کردم سراسیمه شدم. سیاهی مطلق. اول خیال کردم کور شده‌ام. بعد یادم افتاد که موقع نشستن روی صندلی لامپ را خاموش کرده‌ام. بلند شدم و با دست‌هایی کشیده رو به جلو دنبال کلید برق گشتم. دستم رسید و اتاق روشن شد. روی میز را نگاه کردم. توی لیوان که مقداری آب داشت یک سوسک شناور بود و هنوز زنده. دست و پاهای کوچکش تکان می‌خورد. دلم شور برداشت. بعد نگاهم رفت سمت دندان‌هایی که در الکل غوطه‌ور بودند. دندان‌های نیمه سیاه، نیمه زرد.

در اتاق را قفل کرده بودم قبل از اینکه خوابم ببرد. دست بردم و کلید را چرخاندم. با احتیاط در را باز کردم. بهت زده سیاهی سالن را نگاه کردم. دیگر مطمئن شدم که توی درمانگاه جا مانده‌ام.

با احتیاط و ترس زیاد پیش رفتم و یکی از مهتابی‌های سالن را روشن کردم. مهتابی پرپر می‌کرد و سایه‌ام روی دیوار پررنگ و کم‌رنگ می‌شد. چطور من را جا گذاشته بودند؟ همیشه آخر وقت نگهبان صدایش را در گلویش می‌انداخت؛ کسی اینجا نیست؟ جا نمونی، درها بسته می‌شه، مجبوری تا صبح اینجا بخوابی...

و خب کسانی بودند که جا مانده باشند. یک بار یک پرستار زن که از

وحشت جیغ زده و گریه‌اش گرفته بود. تا زمانی که تماس گرفته و نگهبان برگشته بود دو ساعت در یک جا خودش را میچاله کرده. خب! کافی است یک تماس بگیرم. واقعا ترسیده بودم. اما چه کسی اهمیت می‌داد که من لای یک کتاب گیر کرده‌ام؟ با این حال موبایلم را درآوردم و اسم نگهبان که نگهبان ذخیره شده بود را جست و جو کردم. تماس گرفتم بوق نمی‌خورد. و بعد از چند لحظه گفت مشترک مورد نظر خارج از سرویس است. بعد خواستم رئیس را بگیرم اما دیدم او را عصبانی خواهم کرد. چون جا ماندن در یک اداره طبق قوانین سه ماده‌ای امنیتی شرق زیگوراس معادل با احضار به دایره‌ی مرکزی امنیت مکان‌های دولتی و بازجویی از علت جاماندگی و اطمینان یافتن از عدم هرگونه جاسوسی در امور امنیتی ادارات بود.

خوشبختانه در این قسمت دوربینی نبود و تصمیم گرفتم برای جلوگیری از ضبط تصویرم توسط دوربین‌ها لامپ‌های دیگر را روشن نکنم و از چراغ موبایلم استفاده کنم. آیا باید جا می‌ماندم؟ کنجکاوی کم کم بر ترس غلبه می‌کرد. به روسالکا پیغام دادم که نگران من نباشد و با دوستی قرار گذاشته‌ام. بعد چراغ موبایل را روشن کردم و تصمیم گرفتم کمی بچرخم.

در پستوی پست‌ترین جای دنیا، در سیاهی و تباهی و بوی فاضلاب و گرما گیر افتاده‌ام. سالن اصلی درمانگاه را در حالی که نور موبایل را به سمت پایین گرفته بودم طی می‌کردم. گاهی باد در فن کوچک درمانگاه می‌پیچید و صدای ترسناکی تولید می‌کرد. پرپر مهتابی هم از دور پیدا بود. نور موبایل روی قسمت پایین دری افتاد. موبایل را بالا آوردم و دیدم جلوی اتاق نهصد و چهار هستم. به ناگاه تصویر شبیح‌گونه‌ی پزشک اتاق نهصد و چهار با چشم‌های سرخ و موهای بلند و تنکش روبه‌رویم ظاهر شد. با اینکه می‌دانستم او اینجا نیست و این یک توهم است اما باز هم ترسیدم. با دلهره به راهم ادامه دادم. در قسمت جلوی داروخانه که فن در آنجا بود و حالا صدایش بلندتر به گوش می‌رسید ایستادم.

غرق در ترس و توهم انگار صداهاى گنگ یک همه‌مه همراه با موسیقی شنیدم. شاید صدایی از بیرون بود. شاید در خانه‌ای جوانان مشغول خوشگذرانی بودند. اما چه کسی جرات کرده بود صدای آهنگ‌های ممنوعه را زیاد کند؟

دید چشم‌هایم به توهم کمک می‌کرد. گاهی احساس می‌کردم بعضی چیزها را دو تا می‌بینم. دویینی عمودی. یعنی از هر چیز یک تصویر در بالای سرش پدیدار می‌شد. بعد دوباره مسیر سالن را برگشتم. نمی‌دانستم چرا در آنجا سرگردانم. چه نیرویی بود که من را به تاریکی فرا می‌خواند؟ چه بود که نمی‌گذاشت عاقلانه رفتار کنم و به نگهبان زنگ بزنم تا من را از این محبس بیرون آورد؟ از این جزامخانه‌ی قرون وسطایی. صدای ناله‌های بیماران را از دیوارها می‌شنیدم. صدای رقص و شادی هم که از پنجاه سال پیش در این درمانگاه محبوس شده بود به گوشم می‌خورد. آهنگ‌هایی که غریب مانده و جایشان را به آهنگ بی‌کلام شماره یک، دو و سه داده بودند. هیچ نوری از بیرون به داخل این مکعب مستطیل بزرگ نمی‌تابید. هوا جابه‌جا نمی‌شد. فن تهویه زوزه می‌کشید و خرخر می‌کرد.

چه بود که من را به تاریکی فرا می‌خواند؟ این شب چه داشت؟ این دنیا و دردهایش، این ساکنین بی‌شمار زمین. این خلسه‌ای که در آن فرو می‌غلتم. زخم‌هایم و سایه‌ام روی دیوار که کم‌رنگ و پررنگ می‌شود. مهتابی یک کرم شب‌تاب بزرگ روی سقف نبود؟ چطور این آدمیان می‌توانند با دهانی بدون تعجب به زندگی‌شان ادامه دهند؟ چطور این همه دهشت را پذیرا شده‌اند؟

من فقط یک دستیار دندان‌پزشک معمولی هستم. مثل میلیون‌ها نفر دیگر در دنیا که دارند این کار را انجام می‌دهند. انجام وظیفه و دریافت پول. و دوازده ماه، یک سال مالی سپری شد. حالا جشن سال نو برای رفع خستگی یک ساله و بعد، اقساط بلندمدت و شمارش تعداد سکس‌های در طول هفته. هر نزدیکی یک پاداش است. انگیزه‌ی کار کردن. افزایش بهره‌وری و کارایی از طریق

افزایش نشاط و شادی کنترل شده. آهنگ بی‌کلام شماره‌ی یک، طی یک تحقیق پژوهشگاه علوم غریبه در ستاد مرکزی شرق زیگوراس، بیشترین میزان شیردهی برای گاوهای یک منطقه‌ی گرم و خشک در انتهای کویر صبری دریاچه را برای خودش ثبت کرد.

نور موبایلم را از روی برد اطلاع‌رسانی درمانگاه پایین می‌آورم و به سمت پله‌های خروجی می‌روم. نور را پایین می‌اندازم و با احتیاط بی‌سابقه‌ای پله‌ها را پایین می‌روم. سایه‌ی پله‌ها مدام کوتاه و بلند می‌شود. به پاگرد دوم که می‌رسم، اتاقک نگهبانی ظاهر می‌شود. در نگهبانی باز است. روح عبوس نگهبان را در آنجا حس می‌کنم و رعشه‌ای بر اندامم می‌افتد. سرم گیج می‌رود. دستم را در تاریکی به دیوار تکیه می‌دهم. چند ثانیه همین‌طور می‌گذرد. بعد احساس کردم چیزی روی دستم راه می‌رود. با پاهایی چندش‌آور. سراسیمه موبایل را از دست دیگرم می‌اندازم و سوسک را از روی دستم پرت می‌کنم پایین. نور موبایل رو به سقف افتاده و از پایین صورتم را روشن می‌کند.

فصل بیست وهشت

پاگرد بعدی در ورودی درمانگاه است. روی پله‌ی جلوی نگهبانی می‌نشینم و بیرون را تماشا می‌کنم. در درمانگاه شیشه‌ای است و کرکری آکاردئونی آهنی بسته شده است. نور خیابان به داخل می‌تابد. تابلو نئون مغازه‌ی روبه‌رو هم دیده می‌شود. یک مغازه‌ی ابزار صنعتی. دریل، اژه برقی و خیلی چیزهای دیگر. بعضی وقت‌ها عابری رد می‌شود. یک زن تنها، یک مرد و زن، یک پیرمرد، دو کودک. کسی اما من را نمی‌بیند. برای دیدن باید سرشان را به شیشه بچسبانند. تصمیم می‌گیرم به نگهبان زنگ بزنم. حتما تا الان روسالکا هم نگرانم شده. گرچه هنوز تماس نگرفته است. شارژ موبایل عدد بیست و پنج درصد را نشان می‌دهد. شماره‌ی نگهبان را می‌گیرم. باز هم می‌گوید خارج از سرویس می‌باشد. دل را به دریا می‌زنم و شماره‌ی رئیس را می‌گیرم. موبایل رئیس هم همین پیغام را می‌دهد. دل شوره‌ام بیشتر می‌شود. حالا احساس گرسنگی هم اضافه می‌شود. تشنه‌ام هستم. می‌روم داخل نگهبانی و شیر آب را باز می‌کنم. می‌نوشم. آب طعم زنگار می‌دهد. چراغ نگهبانی را روشن می‌کنم. جرأت‌م بیشتر می‌شود. آن‌ها من را جا گذاشته‌اند و تلفن را هم جواب نمی‌دهند. درون خودم با آن‌ها حرف می‌زنم: من جا مانده بودم و هم با نگهبان و هم رئیس تماس گرفتم و آنها پاسخگو نبودند.

به هیچ اتاقی سرک نکشیده‌ام و در نگهبانی هم به دنبال آب می‌گشتم و... این پاسخ‌ها را برای افسر دایره‌ی مرکزی امنیت مکان‌های دولتی آماده می‌کردم. در این لحظه موبایلم زنگ خورد. عکس روسالکا روی گوشی نمایان شد. جواب دادم.

- عزیزم، فکر نمی‌کنی کمی برای برگشتن به خونه دیر شده؟ اتوبوس‌ها دیگه کار نمی‌کنند و مترو هم از نُه شب به بعد آدم‌هایی رُ سوار می‌کنه که کارت سبز تردد دارند. نکنه تو یکی از اون کارت‌ها رُ داری و من خبر ندارم. حرف‌هایش را قطع نکردم.

- چیزی خوردی؟ آخه الان وقت شامه. هیچ یادت هست که امشب نوبت وعده‌ی شام توئه و دیشب هم شام نخوردی... چرا چیزی نمی‌گی؟
- اوووم... عزیزم همه‌ی حرفات درست بود آگه توی درمانگاه جا نمونده بودم...

و بعد برایش توضیح دادم که در ساعات غیر کاری فقط اجازه دارم با دو نفر تماس بگیرم که گرفته‌ام و اگر دیگه بار پاسخ ندادند مجبور می‌شوم شب را در اینجا به روز برسانم.

شام را نوبتی کرده‌ایم. یک شب او می‌خورد، یک شب من. حساب کرده بودیم اگر پانزده وعده شام در یک ماه را حذف کنیم می‌توانیم یک سال دیگه به جزیره‌ی تفریحات مُجاز کیشوزیا در جنوب زیگوراس غربی برویم. البته با احتساب اینکه تورم نقطه به نقطه‌ی ماهانه در هر ماه کم‌تر از سه درصد افزایش پیدا کند. اگر بیشتر از سه درصد و تا چهار درصد افزایش پیدا می‌کرد، تنها می‌توانستیم به کویر لوتوزیا در مرکز زیگوراس سفری چهار روزه داشته باشیم.

از اتاقت نگهبانی خارج می‌شوم. خواستم بروم دوباره بالا و توی همان دندان پزشکی که کلیدش را داشتم بنشینم و در را قفل کنم و منتظر تماسی از جانب رئیس یا نگهبان بمانم. اما نمی‌دانم چه شد که - آدم هیچ وقت نمی‌داند

که چه شده- قصد کردم به طبقات پایین تر بروم. انگار می خواستم شهاتم را آزمایش کنم. انگار به مگاکمی فرا خوانده شده بودم. انگار در برمودای شر فرو می رفتم و پله ها همین طور مرا پیچ می دادند به قعر تاریکی.

دوباره چراغ موبایل را روشن کردم و جلوی پایم انداختم. با پایین رفتن سایه‌ی پله‌ها بلند و کوتاه می شد. ترس در رگ‌هایم مثل مونوکسیدکربن منتشر می شد و بدنم را یخ می کرد. نفسم توی سینه مانده بود. نگهبان گفته بود در این پایین جن وجود دارد. اما من از سوسک‌ها و آدم‌ها بیشتر می ترسیدم. چند پله‌ی دیگر پایین رفتم و به در سالن غذاخوری رسیدم. هنوز بوی ساه ماهی ظهر را می شد حس کرد. پاگرد بعدی منطقه‌ی ممنوعه بود و اگر کارمندی از این حد پایین تر می رفت در ساعات کاری که سیستم کنترل روشن بود، آژیر می کشید. ترسم به نهایت خود رسیده بود. نمی دانستم در تاریکی و خاموشی سیستم‌ها باز هم آژیر منطقه‌ی ممنوعه به صدا در خواهد آمد یا نه؟ اما کنجکاو و کشف سرزمین اسرارآمیز نمی گذاشت پا پس بکشم. من قهرمان داستان‌های ژول ورن شده بودم. یک لحظه از وجود خودم شوکه شدم. چگونه من هستم؟ و در اینجا چه کار می‌کنم؟ در این پاگرد یک در شیشه‌ای قرار داشت که سابق بر این آزمایشگاه درمانگاه بود. حالا متروکه شده. در واقع این در شیشه‌ای همیشه یک قفل کتابی داشت. روی دیوار روبه‌رو هم عکس رئیس رئیس رئیس رئیس به دیوار آویزان بود. سمت راست در شیشه‌ای باز هم پله بود که به پایین می رفت. پست‌ترین جای ساختمان ظاهراً اینجا بود. یک آن به خودم آمدم و دیدم خط قرمز منطقه‌ی ممنوعه را رد کرده‌ام و آژیری به صدا در نیامده است. دوباره موبایل را روی در آزمایشگاه گرفتم. با کمال تعجب قفلی روی در نبود و در که کشویی بود به اندازه سه سانت باز بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا نگهبان سهل‌انگاری کرده بود؟ او که هزار چشم داشت و همه‌جا را می‌پایید چه‌طور این در ممنوعه را باز گذاشته بود؟ نه! امکان نداشت به آنجا سرک بکشم. تا همین جا هم خیلی خطر کرده بودم. اما از پله‌های

سمت راست پایین رفتم. به کف رسیده بودم. انگار بیست هزار فرسنگ زیر زمین آمده باشم. نور موبایل را روی زمین انداختم. کف زمین سنگ‌های مرمر مربع شکل به صورت شطرنجی سیاه و سفید کار شده بود. بی‌نهایت کثیف و مقداری خیس. آب لجن آلودی در نقطه‌هایی جمع شده بود. جنازه‌ی سوسک‌های واژگون شده در جاهای مختلف به چشم می‌خورد. در سمت چپم یک در آلومینیومی وجود داشت که آن هم نیمه باز بود. صدای گرگر موتورخانه از این تو می‌آمد. جرأت نکردم داخل بروم.

مستقیم جلو رفتم. آنجا توالت‌های آزمایشگاه بود که حالا استفاده نمی‌شد. نور را انداختم توی یکی از توالت‌ها. سنگ توالت شکسته و بسیار کثیف بود. بوی فاضلاب زد به دماغم. همین بو همیشه توی سالن انتظار درمانگاه می‌آمد. کنار یکی از توالت‌ها دریچه‌ای وجود داشت که لوله‌های نمونه‌ی ادرار هنوز تویش بود. انگار ادرار خشک شده به سطح لوله‌ها ماسیده باشد. حالت تهوع گرفتم و چشم‌هایم سیاهی رفت.

مسیر آمده را برگشتم و دوباره جلوی در موتورخانه ایستادم. انگار صداهای مبهمی از آنجا می‌آمد. اما دوباره که گوش سپردم صدایی نیامد. از ته‌وَر خودم شگفت زده شده بودم.

در آلومینیومی را که پنجره‌ای توری داشت با پا هل دادم. صدای خشکی داد و کامل باز شد. گویا خدای شر همه‌ی درها را برای ورود به تاریکی و تباهی باز گذاشته بود. گوشی‌ام بوقی زد که هشدار اتمام باتری بود. «تنها پنج درصد باقی مانده است» روی صفحه درج شد.

اتاقک موتورخانه آن ته اتاق بزرگ قرار داشت. نور کم‌رقی از شعله‌ی سوزان موتور دیزلی دیده می‌شد. عجب جهنمی برایم برپا شده بود. تصمیم گرفتم دور آن اتاق چرخی بزنم و زود بروم بالا. در نگهبانی بنشینم و در را قفل کنم و تا صبح بخوابم.

نور را از کف زمین بالا آوردم و انداختم روبه رویم. اولین چیزی که دیدم یک فور دندان پزشکی بود که فقط می شد وسایل فلزی را با آن استریل کرد. کهنه و بلااستفاده. بعد میزی قرار داشت که رویش ابزار و تجهیزات دیگری پهن شده بود. قلم های ترمیم، بسته های جیوه و آمالگام و انبرهای کشیدن دندان. در یک جا تعداد زیادی آینه ی دندان پزشکی روی هم تلنبار بود.

با اکراه یکی از آینه ها را برداشتم. نور را انداختم رویش. چیزی دیدم که از ترس عرق مرگ بر رویم نشست. تصویر یک لبخند. لبخند یک پیرمرد کهنسال با لب های چروکیده و دو دندان باقی مانده در دهانش. آینه را به سرعت پرت کردم روی زمین و به سرعت بالا رفتم. نمی دانستم چطور پله ها را رد می کنم. در یکی از پله ها پایم پیچ خورد و محکم زمین خوردم. موبایل از دستم پرت شد و چون به روی چراغش افتاد به زحمت و کورمال کورمال پیدایش کردم. دوباره و این بار با احتیاط بیشتر پله ها را بالا رفتم. جلوی ورودی درمانگاه که رسیدم بیرون را نگاه کردم. تمام فروشگاه ها بسته شده بود و عابری هم از دو سوی خیابان نمی گذشت. بالاتر رفتم. دستم را گذاشتم روی دستگیره ی در نگهبانی، پایین کشیدم و در را هل دادم؛ قفل بود.

فصل بیست و نُه

ذهنم خسته است، می دانم. توهم دید دارم و در این شب سیاه لعنتی در هزارتوی هزارپستوی این درمانگاه گیر افتاده‌ام. نه، نه! چیزی در آینه نبود. لبخند پیرمردی نبود. لبخند گمشده‌ی خودم بود. نگاه کن لبخندت شبیه پیرمردهاست. پیر شده‌ای. خیلی سال است که خودت را در آینه ندیده‌ای. یعنی دقیق نشده‌ای. مثل پیرمردها می خندی! آن لبخند مال چه کسی بود؟ لبخند یک پیرمرد با دو دندان باقی مانده در حفره‌ی دهانش... نه... نه... چنین چیزی در آینه‌ی دندان پزشکی نبود. آن آینه قدیمی بود و احتمالاً آن نور ضعیف با خط و خش‌هایی که رویش افتاده بود تلاقی کرده و چیزی شبیه تصویر یک لبخند را به نمایش می گذاشت. مثل وقتی که به نقش گل‌های قالی خیره می شوی و یک آن تصویر آدم یا حیوانی را می بینی. در حالی که فقط گل قالی است. بله، همین است؛ خطای دید.

می شود رفت و دوباره دید. اما آن آینه را به گوشه‌ای پرت کردم و شاید نتوانم دوباره پیدایش کنم؟ آینه‌های دیگر چه؟ آن‌ها در خود چه داشتند؟ واقعا نمی خواستم دوباره به آن سیاهچال برگردم. اما اگر برمی گشتم و می دیدم که چیزی در آن آینه‌ها نیست، خیالم راحت می شد و می فهمیدم که فقط مالیخولیایی است که ترس و تنهایی نصیبم کرده.

وقتی دیدم در نگهبانی قفل است بی معطلی و وحشت زده بالا رفتم داخل اتاق دندان پزشکی و در را هم قفل کردم. خدای من، چه اتفاقی داشت در این خراب شده می افتاد؟ چرا در نگهبانی قفل بود؟ من که کلیدی نداشتم در را قفل کنم. گذشته از آن اگر در مورد تصویر لبخند توی آینه‌ی دندان پزشکی خودم را به خطای دید و مالیخولیا متقاعد کرده بودم، در مورد در نگهبانی مطمئن بودم که داخل رفته‌ام، در باز بوده و چون کلیدی نداشتم پس در موقع خروج در را قفل نکرده‌ام. بله، مطمئنم داخل نگهبانی رفته‌ام، قبل از پایین رفتن به سمت در آزمایشگاه و موتورخانه و همچنین توالت‌های عمومی. در نگهبانی آب هم نوشیدم و آبی که از لوله می‌آمد طعم زنگار می‌داد. در طعم و مزه آدم متوهم نمی‌شود.

قفل شدن ناگهانی در نگهبانی، کار نکردن آژیر منطقه‌ی ممنوعه، نیمه باز بودن در کشویی آزمایشگاه و بدتر از همه لبخند محبوس در آینه‌ی دندان پزشکی. آیا کسی دیگر در اینجا هست یا نیرویی مافوق انسانی دارد با من بازی می‌کند؟ چندین دقیقه است که خودم را توی صندلی گردان می‌چاله کرده‌ام. بلند می‌شوم و در اتاق را چک می‌کنم که قفل باشد. بعد می‌روم به سمت سینک استیل که در آن ابزار دندان پزشکی را می‌شویم. سینک کثیف و زنگ زده است و چند فرزند تویش رها شده. یک آینه هم هست. با دلهره برمی‌دارم و تویش نگاه می‌کنم. نه چیزی تویش نیست. تصویر لب‌های خودم است. لب‌هایم را به شکل‌های مختلف در می‌آوردم تا مطمئن شوم چیزی که در آینه می‌بینم خودم هستم.

اما درها چه؟ آژیر منطقه‌ی ممنوعه چرا قطع بود؟ آیا این همه سهل‌انگاری نگهبان بود؟ نگهبان عبوس و دقیقی که چیزی را از قلم نمی‌اندازد و همیشه یک دسته کلید بزرگ از بند کمرش آویزان است. او که برای قفل کردن استخدام شده. برای مراقبت از فضای فیزیکی و همچنین پاسداشت ارزش‌های والای ستاد مرکزی شرق زیگوراس و غرب صبری دریاچه. او که همیشه مراقب بود به

جز آهنگ‌های بی‌کلام شماره‌ی یک، دو و سه آهنگ دیگری پخش نشود؛ چطور چنین سهل‌انگاری‌هایی انجام داده بود؟

آیا آن صدای آهنگ، و رقص و پایکوبی که در ابتدا جلوی داروخانه شنیده بودم از توی درمانگاه نبود که با صدای قژقژ فن تهویه‌ی کوچک در هم آمیخته بود؟ باید خطر می‌کردم. باید یک بار دیگر به منطقه‌ی ممنوعه پا می‌گذاشتم. باید می‌رفتم و می‌دیدم. من هیچ هیجانی را در زندگی‌ام تجربه نکرده بودم. همیشه سر به زیر و طبق ارزش‌های والا رفتار کرده بودم. تمام عمر ترسیده بودم. همه‌اش که نباید ترسید. کافی بود به آن سیاهچال بروم، دوباره آینه‌ها را نگاه کنم، از در شیشه‌ای آزمایشگاه عبور کنم و خیالم راحت شود که چیزی آن پایین نیست. مگر گناه من چه بود جز خواب رفتن و جا ماندن؟ به افسر امنیتی خواهم گفت خوابم برده و آن‌ها من را جا گذاشته‌اند. به کسانی هم که حق تماس در ساعات غیراداری داشته‌ام زنگ زده‌ام و کسی پاسخ نداده است. گرسنگی به من فشار آورده و خواسته‌ام چیزی برای خوردن پیدا کنم. همه‌ی این‌ها حقیقت داشت و من چیزی جز حقیقت نمی‌گفتم.

برخواستم. دویینی‌ام از بین رفته بود و فقط اطراف نورها هاله‌های رنگی می‌دیدم. از اتاق خارج شدم و به سمت پله‌ها رفتم. موبایل فقط برای چند دقیقه‌ی دیگر روشن می‌ماند. چراغش را به سمت پله‌ها گرفتم و پایین رفتم. پاگرد اول و بعد پاگرد دوم که اتاقک نگهبانی بود. در نگهبانی باز بود. سرم کمی گیج رفت و قلبم به تپش افتاد. اما خودم را قانع کردم که در هنگام بالا آمدن از سیاهچال، خیالات برم داشته که در قفل بوده است. پس تصویر توی آینه هم خیالات بوده. پس با شهامت بیشتری پایین می‌روم. پاگرد بعدی ورودی درمانگاه که حالا دیگر خیابان هم خیلی تاریک است و اتومبیلی رد نمی‌شود. تند پله‌ها را پایین می‌روم. انگار نمی‌خواهم اراده‌ام را متزلزل کنم. به اتاق موتورخانه وارد می‌شوم. مستقیم می‌روم سروقت آینه‌ها. یکی را برمی‌دارم و نور می‌اندازم. از چیزی

که می بینم شوکه می شوم. یک لبخند دیگر. لبخند زنی است شاید. لب های رژ زده و دندان های سفید، مثل تبلیغ خمیر دندان. آینه ی بعدی هم تویش یک لبخند است. لبخند یک کودک که یکی از دندان های جلوییش افتاده است. همین طور آینه ها را یکی یکی می بینم. در تمامشان یک لبخند محبوس است. چطور می شود این همه لبخند زیبا در آینه های کثیف این سیاهچاله نقش بسته باشد؟ آیا این محیط یک خاصیت دیجیتالی دارد؟ پس برای همین چیزهاست که اینجا را منطقه ی ممنوعه کرده اند؟

احساس می کنم دیگر نمی ترسم. خط آژیر را پشت سر گذاشته ام. چیزی برای ترسیدن نیست. برای یک بار در زندگی احساس می کنم کار مهمی کرده ام و پا را فراتر گذاشته ام. با جسارت از آنجا خارج می شوم. چند پله را بالا می روم و جلوی در شیشه ای آزمایشگاه می ایستم. گوش تیز می کنم، صدای مبهم همه می شنوم. در آزمایشگاه را باز می کنم و پا به درون می گذارم. نور را بالا می گیرم روی دیوار روبه رو عکس رئیس رئیس رئیس رئیس را با لبخندی زشت می بینم. روی کتتش آرم فلزی با نقش زیگوراس سبز دارد. کمی جلو می روم و در سمت چپم یک راهروی باریک می بینم. باز هم می روم و چند قدم بعد سمت راست، راهرو می پیچد. باز چند قدم و راهرو به چپ می پیچد. بعد یک جا دوراهی می شود. به چپ می روم به بن بست می رسم. برمی گردم و به آن سوی دیگر دوراهی می روم و بعد باز به راست. پیچ در پیچ است این راه. مثل یک ماز می ماند. بعد به یک در شیشه ای می رسم. پشت سرم را نگاه می کنم و روی یک دیوار عکس پیشوا را می بینم. به جای اول بازگشته ام؟ در شیشه ای را که باز می کنم روبه رو و سمت چپ پله ای نیست. کاملاً گنج شده ام. یک راهرو است. می روم. انگار دیگر نمی توانم به عقب برگردم. هرچه می روم به بن بست یا به پیچی نمی رسم. بعد از حدود یک دقیقه به یک پیچ می رسم. راهرویی دیگر. صدای همه می شنوم. ته راهرو هم باریکه ی نوری پیدا است.

نکنند در آنجا مجلس عیش اجنه برپاست؟ مثل یک کاشف جسور با عزمی عجیب و خارق‌العاده که باورش برای خودم ممکن نیست (چه برسد برای خواننده این کلمات) با احتیاط به سمت باریکه‌ی نور جذب می‌شوم. نزدیکش می‌رسم. گویا یک در آنجاست. بله در است. نفسم در سینه حبس شده. صدای رقص و پایکوبی واضح می‌شود. به در می‌رسم. کمی در را بیشتر باز می‌کنم و داخل را می‌بینم. یک سالن بزرگ با رقص نور. دخترانی آن وسط می‌رقصند. کنار رینگ رقص چندین صندلی گذاشته شده و کسانی روی آن نشسته‌اند. کسی را نمی‌شناسم اما شمایل و هیبت یکی از آن‌ها شبیه رئیس است. رعشه‌ی عجیبی تنم را می‌گیرد. چشمانم سیاهی می‌رود. می‌خواهم تند برگردم که به چیزی برخورد می‌کنم و فریاد می‌زنم. صدای جرینگ جرینگی مثل صدای دسته کلید می‌آید. پرت می‌شوم روی زمین و نور چراغ قوه‌ای روی صورتم می‌افتد.

فصل سی

فشارم حسابی بالا رفته. دوباره چشم‌هایم تار می‌بیند. کاملاً گیج و مبهوتم. دست‌هایم از پشت به صندلی بسته شده. روبه‌رویم چند نفر نشسته‌اند. پشت سر آن‌ها رینگ رقص لختی است و چند زن با لباس‌هایی عجیب و نیمه لخت می‌رقصند. در یک ثانیه کل سالن را می‌پایم. سالن بزرگ و مجللی است.

آدم‌های روبه‌رویم را می‌شناسم. رئیس، حسابدار، پزشک اتاق نهصد و چهار، مردی که آستین‌هایش همیشه بالا است. او دارد چای می‌نوشد. سر برمی‌گردانم، کنارم نگهبان سر پا ایستاده است. دسته کلید بزرگ هم از بند کمرش آویزان است. سرم را به سمت مخالف برمی‌گردانم. مردی که عینک آفتابی زده و پیراهنش را رو انداخته بود در گوشه‌ای دورتر پشت یک میز اداری نشسته است. چند مرد دیگر هم بودند که آن سوی رینگ نشسته بودند و رقص لختی می‌دیدند. دو زن هم با همان لباس‌های رقاصان برایشان نوشیدنی می‌ریختند. صدای موسیقی به نظر کم‌تر شده بود. یکی از آن مردها شبیه رئیس رئیس به نظر آمد که صبح توی اتاق دندانپزشکی با سوند دندان‌اش را خلال کرده بود. رئیس به سخن آمد:

- خب، دوست داری چی خطاب کنم؟ آقای پذیرنده‌ی شماره سه، جناب

دستیار دندانپزشک... یا... نویسنده‌ی جاسوس؟... البته از این آخری بیشتر خوشم میاد.

لبخندی زد و نگاهش روی نگهبان بالا رفت. نگهبان پشت سرم قرار گرفت و صدای فندکی بلند شد. با دلهره بالای سرم را نگاه کردم. سیگاری در دهانش بود: «چطوری همکار عزیز؟» و لبخندی زد که به هیچ وجه عبوسیش را پنهان نمی‌کرد. سرم را پایین آوردم و بعد سوزش خفیفی در پشت گردنم حس کردم. سیگاراش را تکانده بود.

باز رئیس گفت: «اینجا چه غلطی می‌کردی؟ هیچ می‌دونی به منطقه‌ی ممنوعه پا گذاشتن حکمش چیه؟ اون خزعلاتی که می‌نویسی...» نگاهش رفت روی میزی که مرد با عینک آفتابی پشتش نشسته بود. چشمم روی میز به دفتر زردرنگ خورد. بعد ادامه داد: «واسه کی می‌نویسی؟ برای کدوم یکی از دشمنای این کشور جاسوسی می‌کنی؟»

مردی که پشت میز نشسته بود دفتر را باز کرد و نور روی کلماتم افتاد. بعد رئیس رو به حسابدار کرد و گفت: «قواره با ایشون تسویه حساب کنیم» ناگهان سوزش بسیار دردناکی پشت گردنم حس کردم. طوری بلند شدم و داد زدم که صندلی را هم بلند کردم. رئیس داد زد: «نگهبان! بنشونش» گردنم حسابی سوخته بود و ناله می‌کردم. اشکم جاری شد. بعد دیدم که نگهبان ته سیگاراش را پرت کرد روی زمین. مردی که شبیه رئیس رئیس بود از آن طرف فریاد زد: «زود تمومش کنید، دارید خوشی رو به ما حروم می‌کنید. این خانم‌های زیبا منتظر شامشون هستن»

رئیس به اطاعت سری تکان داد: «باقیش رو می‌ذاریم واسه افسر امنیت ستاد مرکزی» و به همراهانش گفت: «کار ما اینجا تمومه»

نگهبان دست‌هایم را باز کرد و به سمت میز مرد عینک آفتابی برد. دستم را پشت گردنم بردم و روی رد سوختگی به آرامی دست کشیدم و دوباره نالیدم.

هیچ نمی‌گفتم. هیچ نمی‌توانستم بگویم. زبانم قفل شده بود. چنین شب دهشتناکی را فقط می‌شد در خواب دید. این رنجی که تمامی ندارد و حالا روی یک صندلی اداری به صلیب کشیده شده بودم.

این دفتر زردرنگ لعنتی دست آن افسر چه می‌کرد؟ آیا من در حالی که می‌نویسم، نوشته می‌شوم؟ من نویسنده‌ی این کتابم و یا فقط شخصیتی از داستان؟ دیگر چیزی نمی‌فهمم. هیچ چیزی نمی‌فهمم. هر روز در این دنیای لعنتی گیج‌تر می‌شوم. هر روز خالی‌تر از خودم می‌شوم. لبخندهای گذشته‌ام را گمشده می‌بینم. یکی از آن لبخندهای توی آینه‌ها لبخند خودم نبود؟ آن لبخند پیرمرد با دو دندان در حفره‌ی دهان. آیا کتابی را شروع به نوشتن کرده‌ام که پائانش دست خودم نیست؟ نمی‌توانم به عقب برگردم. نمی‌توانم ویرایش کنم. مثل زندگی است.

پشت میز افسر امنیت می‌نشینم. دفتر زردرنگ خودم روی میز است. رئیس می‌آید. یک بشقاب می‌گذارد روی میز. توپش جیوه‌ی نقره فام است با یک چنگال. یک برگه به دست افسر می‌دهد و به او می‌گوید: «علت مرگ، مسمومیت با جیوه در حین انجام وظایف شغلی» بعد به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «کارمند خوبی بودی. یک کارمند دون‌پایه‌ی خوب. آگه سرت توی کون خودت بود شاید به اینجا نمی‌کشید، شهروند خوبی برای ستاد نبودی»

رئیس رفت به سمت بساط مهمانی مجللشان. بعد پزشک اتاق نهصد و چهار آمد. وسایل پانسمان را روی میز گذاشت. چشم‌هایش سرخ بود، مثل آتش جنگل‌های زیگوراس. پشت سرم ایستاد و شروع کرد به پانسمان سوختگی‌ام. اول پمادی زد و بعد پانسمان کرد. یک قرص هم گذاشت توی دهانم و بعد گفت: «ظاهراً باهات یه چند ساعتی کار دارند و لازمه آروم‌تر و بی‌دردتر باشی»

او هم می‌رود. من می‌مانم و افسر امنیت و دفتر با جلد زرد روی میز. دست بردم به دفتر و بازش کردم. نور روی کلمات افتاد و چیزهایی داشت روشن می‌شد

برایم. دو سال از اولین جمله‌ای که نوشته بودم می‌گذشت: دارم شروع به نوشتن یک کتاب می‌کنم...

به سختی شروع به حرف زدن کردم. صدایم که در گوشم می‌پیچید برای خودم بیگانه و عجیب بود. گفتم: «چطور این دفتر به دست شما افتاده؟» افسر گفت: «امروز صبح، زنت برای خرید بیرون رفته بود» و بعد در حالی که انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود ادامه داد: «یه شبی که خیلی خواب بودی تا یه جاییش خوندم و چیزی هم توش نوشتم. فک کنم بر نمی‌گرددی کتابت رو بازخوانی کنی؟» شروع کرد به ورق زدن، انگشتر عجیبی توی دستش داشت. قسمتی از دفتر را آورد: «می‌تونی بخونیش» گفتم: «دیگه اهمیتی نداره»

- خب توی همین دفتر در ادامه نوشته‌ها ت اظهاراتت رو بنویس. در واقع اعترافات در مورد جاسوسی‌ها ت و بیان شفاف معنای قسمت‌هایی از کتاب که ما حدس می‌زنیم به صورت رمز نوشته شده... اینکه این پیام‌ها و گزارش‌ها رو با چه انگیزه‌ای و برای کدوم توطئه‌ی خارجی می‌نوشتی؟ مکث کرد و بلند شد به قدم زدن: «مشخصا در مورد جمله‌ی بسیار مشکوک اندوه را با کمباین نمی‌توان درو کرد رمزگشایی مبسوط کن»

نفس عمیقی کشیدم و به بشقاب چینی حاوی جیوه خیره شدم.

- این اظهاراتت رو برای ضبط دفتر و صورت جلسه اقرار نیاز داریم. برای محاکمه به اتهام جاسوسی در ادارات شرق زیگوراس و غرب صبری دریاچه به سمت مرکز. اما متاسفانه به خاطر ورودت به منطقه‌ی ممنوعه، با دستور نماینده‌ی رسمی و تام‌الاختیار ستاد مرکزی... اووووم... حکم مرگ صادر شده. و علت مرگت هم جهت روشن شدن افکار عمومی و اصل شفافیت سازمان مرگ و میر توسط رئیس درمانگاه مشخص شده. مسمومیت با جیوه در حین انجام وظایف شغلی... آیا اظهاراتت رو می‌نویسی؟

یک خودکار به طرفم گرفت. خودکار خودم که همیشه لای دفتر می گذاشتم. گرفتم. انگار بی قرار نوشتن بود. دفتر را به پیش کشیدم. باز کردم و در ادامه نوشته‌هایم شروع به نوشتن کردم، از خوابی که شب گذشته دیده بودم. بعد در ادامه تمام اتفاقات باورنکردنی که از صبح برایم پیش آمده بود تا همین جا که دارید می‌خوانید را نوشتم. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. دیگر نمی‌توانم به عقب برگردم و این نوشته‌ها را ویرایش کنم. اهمیتی هم ندارد. چون هرگز چاپ نخواهد شد.

دفتر را بستم و به آن سوی میز هل دادم. بشقاب جیوه را به طرف خودم کشیدم. چنگال را برداشتم و بدون هیچ تزلزلی در اراده، زیر نگاه تمام کسانی که در سالن بودند، به سختی یک قطره‌ی درشت جیوه را روی چنگال نشاندم و شام آخرم را خوردم. به براتیگان فکر کردم که چه طور با چنگال جیوه را بار کامیون کرد و به تمام کارهای سخت دنیا که حالا دیگر داشت تمام می‌شد.

به کلی محرمانه

به نام یهووالای پاکیزه
با سلام به روح سوره، رهبر فقید ستاد مرکزی شرق زیگوراس و غرب
صبری دریاچه
موضوع: مستندات و اقرارات متهم به جاسوسی جهت بررسی
موشکافانه متخصصان نوشتار و نویسندگان معتمد
لازم دانستم گزارش خود را در ادامه‌ی دست نوشته‌های مظنون ارائه
کنم و پس از این گزارش مأموریت خود را تمام شده می‌انگارم. بدیهی
است رسیدگی اطلاعاتی و امنیتی به سویه‌های مختلف این متن
رمزگونه که با رصد شبانه‌روزی بنده‌ی کوچک یهووالای حکیم، در
تعقیب مظنون انجام گرفت، با دایره‌ی امنیت ستاد مرکزی می‌باشد.
متهم شاغل در درمانگاه بینوایان، حوزه‌ی شرقی غرب زیگوراس بوده
است. در دست‌نوشته‌های او که توصیفات بعضاً مبهم از محل کار وی
بوده موارد مشکوکی به چشم خورد که تیم ما را ظنین کرد.
با توجه به وجود منطقه‌ی ممنوعه و تردد شبانه مقامات والای ستاد
مرکزی به درمانگاه، حساسیت ویژه‌ای درباره‌ی این دست‌نوشته‌ها به

خرج دادیم. شک ما بی مورد نبود و یهووالای یگانه را شکر که حیف و میل ردیف بودجه را انجام ندادیم و مأموریت پوچ نداشتیم. چرا که جا ماندن به زعم ما عمدی مظنون، در محلی که منطقه‌ی ممنوعه و مخفی دارد اتهام جاسوسی اش را به بالای هشتاد کا می‌رساند.

البته مظنون به اتهام ورود به منطقه‌ی ممنوعه و با حضور و حکم نماینده‌ی رسمی و تام‌الاختیار ستاد مرکزی (معاون بیماران خدا و مجانبین شیطانی ستاد) به مرگ محکوم و حکم الساعه اجرایی شد. علت مرگ برای جلوگیری از تشویش افکار عمومی و گواهی فوت سازمان مرگ و میر «مسمومیت با جیوه در حین انجام وظایف شغلی» انتخاب شد. که جا دارد برای این انتخاب هوشمندانه از رئیس درمانگاه بینویان قدردانی انجام شود.

در ضمن نام‌برده پس از اجرای حکم و خوردن اختیاری ماده‌ی سمی، در مدت اثر کردن سم و در حال احتضار که جنون آمیز بود به صورت شفاهی گفته‌هایی داشت که بنده در مقام تشخیص نیستم که بدانم آیا هذیان‌های قبل از مرگ و حالت احتضار است یا اینکه در این متن شفاهی نیز رمزگانی از مأموریت او و همدستانش نهفته است. از این رو صحبت‌های او را که با یک ریکوردر ضبط شده در ادامه به صورت مکتوب مشاهده می‌فرمایید.

با تشکر

افسر پایه سوم اداره‌ی امنیت

حوزه‌ی صبری دریاچه کد AT3342

«جاده‌ای مه‌آلود درختانی صف بسته جاده‌ای با شیب تند را بالا می‌روم، بالاتر، مه غلیظ است مثل شیر، تنهایم، پیاده‌ام، خسته‌ام، گرسنه‌ام. کمی باد می‌آید،

بادی مطبوع پوستم را مورمور... راه می‌روم. الاغی بی‌سوار به درختی بسته شده، انگار می‌خندد. یک جفت پوتین جلوترها شده، چه کسی پابرهنه به راهش ادامه داده؟... در دوردست قلّه‌ی کوهی از مه بیرون است، انگار مقصدم همانجاست. پاهایم مال خودم... پاهایم مال... پاهایم... روی شاخه‌ی درختی می‌بینم... اورکتی سبز آویزان است... بسته‌ای سفید از جیبش... بوی پدر را می‌شنوم... می‌روم، درخت‌ها انگشت شاخه‌هایشان را به سمت انتهای جاده گرفته‌اند، خسته‌ام. اما می‌روم. سر برمی‌گردانم به جهت مخالف... اتومبیلی در این جاده نمی‌آید... نمی‌دانم چند ساعت است دارم راه می‌روم. به مچ دستم نگاه می‌کنم ساعتی نیست. دست می‌برم توی جیبم موبایلی نیست. پرنده‌ای عجیب از بالای سرم می‌گذرد. بزرگ‌تر از عقاب است زیباتر از طاووس... به پیچ تندی می‌رسم، در جهت پیچ جاده به پیش... نوک قلّه دیگر دیده نمی‌شود... در جهت پیچ جاده به پیش، مبهوتم... خسته‌ام، گرسنه... بعد به دالانی بزرگ می‌رسم تاریک است. بی‌اراده به دالان می‌روم. به اندازه‌ی یک شب مهتابی تویش روشن است. به پیچی می‌رسم، کمی می‌روم پیچی دیگر، پیچ‌پیچ است مثل یک ماز بزرگ، آنقدر می‌روم که بالاخره نوری در ته دالان می‌بینم. تا نور می‌روم. به دهانه‌ی انتهای دالان می‌رسم. می‌ایستم. شگفت زده می‌شوم. چشم‌هایم را چند بار می‌مالم و همان‌جا می‌فهمم بینایی‌ام کامل است. پهنه‌ی وسیعی در جلو دیدگانم پدیدار می‌شود، یک دشت سرسبز. گندم‌زاری سبز و بزرگ، بی‌انتها می‌نماید. با تمام شگفتی‌ام باز هم به راهم ادامه می‌دهم و به درون دشت قدم می‌گذارم، خورشید در وسط آسمان می‌درخشد به طرز شگفتی بزرگ است و نزدیک. به آن خیره می‌شوم، می‌توانم در خورشید خیره نگاه کنم بی‌آنکه چشم را بزند. چند درخت بزرگ در آن دورها دیده می‌شود. بعد کمی می‌روم و یک برکه‌ی کوچک ظاهر می‌شود. آبی بس تمیز دارد و نیلوفرهایی زیبا رویش شناور است. دو مرد در کنار برکه نشسته‌اند، یکی از آن‌ها پاهای لختش را در آب فرو برده. بی‌آنکه بپرسم نامشان را می‌دانم،

ولادیمیر و استراگون و یکی دیگر. استراگون می خندد و او هم من را دیده، می گوید: هی، جلوتر پدر بزرگ منتظرته. مبهوتم. قدم هایم را می شمرم، بی آنکه عدد خاصی را بگویم. آن ورتر پیرمردی را می بینم که لبخند زنان آغوشش را برایم می گشاید. پدر هم آن سوتر... دارد از درختی، چیزی شبیه پسته می چیند. آن ها شاداند. چند درخت آن سوتر ناگهان سیب می دهند. یک رنگین کمان بزرگ ناگهان در آسمان نقش می بندد، کودکی از رویش سر می خورد قوس را می آید پایین، می افتد روی یک تکه ابر، دوباره با ابر بالا می رود می نشیند روی رنگین کمان.

یک تاب با الیافی سبز و پیچان آویزان است. کودکی دیگر روی آن نشسته تاب می خورد. انتهای الیاف معلوم نیست به کجا وصل است. تاب یک نیم دایره ی بزرگ را می آید و می رود. هر دو کودک می خندند... با این که همه چیز در نهایت شادی و سعادت است اما در دلم هنوز دلهره ای می جوشد. اندوهی غریب قلبم را می فشرد که با کمباین نمی شد درو کرد...»

توضیح

من وحید خیرآبادی هستم. یک پیمانکار جمع‌آوری ضایعات از نخاله‌های ساختمانی. بعد از زلزله‌ی سال پیش در زیگوراس به اینجا مهاجرت کردم و در مزایده جمع‌آوری ضایعات برنده شدم. در درمانگاهی که فکر می‌کنم به نام بینوایان بوده در حوزه شرقی صبری دریاچه، در بین آوار که وسایل، ابزار و آهن آلات زیادی داشت، یکی از نیروهایم یک کیف سامسونت رمزدار یافته بود. شخصا با کمک ابزار برش کیف را باز کردم و یک دفتر با جلد زردرنگ در آن یافتم. نوشته‌های یک آدم بود که از محتوای آن فهمیدم از کارکنان آنجا بوده است. حالا بعد از حدود یک سال از فروپاشی حکومت سورده و تحولات عجیبی که در این کشور رخ داده، این دست‌نوشته‌ها را به یک انتشارات دادم تا چاپ شود.

خیلی من از کتاب و این چیزها سر در نمی‌آورم. بیشتر عمرم را با ابزارهای برش و کار آواربرداری ساختمانی سر و کار داشته‌ام. اما از آنجا که نویسنده دیگر در این دنیا نیست و اسمش را هم نمی‌دانم، این کتاب را با نام خودم چاپ خواهم کرد. خداوند روحش را قرین رحمت کند. آمین.

Jackson Pollock, Before the Drip



من می‌نویسم. تا جایی که ممکن است چیزی را خط نمی‌زنم. و برایش
نمی‌کنم. نمی‌توانم به عقب برگردم. هر کلمه‌ای که بنویسم به کلمه قبلی
بر نمی‌گردد. اگر اشتباه بوده است، بوده است. قطعاً حسرت خواهم خورد که
چرا کلمه‌ی دیگری ننوشتام یا چرا جمله‌های بهتری نگفتم. جملاتی که
ممکن است مسیر نوقتن را عوض کنند. و این کتاب را از بیراهه نجات دهند.
اما راهی نیست که بیراهه‌ای باشد. همه جا شب است و من با پاهای سست و
لرزان بر روی خاک کام می‌گذارم.